سرگذشت کندوها



مرکز پخش

«۳۱»

سرگذشت کندوها

چاپ دوم

جلال آل احمد

چاپ اول : بهمن ۱۳۳۳

چاپ دوم : تیر ۱۳۵۰

□ سرگذشت کندوها ـ در ۵ هزار نسخه

□ نوشتهٔ : جلال آل احمد

□ تصاویر از : محمد بهرامی

□ ناشر : انتشارات رواق

□ مرکز پخش: انتشارات توس ـ صندوق پستی ۶۵ ـ مشهد

□ چاپ : مسعود سعد ـ شاه‌آباد ـ تلفن ۳۱۸۷۴۵

□ ثبت کتابخانهٔ ملی $\frac{۵۵۹}{۲۱ر۵ر۵۰}$

یادداشت برای چاپ دوم

واگذاری این کتاب برای چاپ و نشر به‌موجب وصیت زنده یاد **جلال آل احمد** توسط بانو سیمین دانشور (آل احمد) و آقایان پرویز داریوش و شمس آل احمد به‌اتفاق، انجام گردیده است. درآمد این چاپ و هر چاپ بعدی به‌مصرف توصیه شده خواهد رسید.

به‌همین قلم

قصه‌وداستان

دید و بازدید
از رنجی که‌می‌بریم
سه تار
زن زیادی
مدیر مدرسه
نون والقلم
نفرین زمین

مشاهدات

اورازان
تات نشین های بلوك زهرا
در یتیم خلیج (جزیرهٔ‌خارك)

مقالات

غرب زدگی
هفت مقاله
سه مقالهٔ دیگر
ارزیابی شتابزده
کار نامهٔ سه‌ساله

سفر نامه

خسی‌در میقات

ترجمه

قمار باز از داستایوسکی
بیگانه از آلبر کامو (بااصغر خبره زاده)
سوء تفاهم از آلبر کامو
دستهای آلوده ازژان پل سارتر
باز گشت ازشوروی از آندره ژید
مائده‌های‌زمینی از آندره‌ژید(باپرویزداریوش)
کرگدن ازاوژن یونسکو
عبوراز‌خط‌ازارنست‌یونگر(بادکترمحمودهومن)

لطفاً اصلاح بفرمایید

صفحه	خط	نادرست	درست
۳۰	۶	همدیگ	همدیگر
۳۰	۷	پسه...	پسه‌وردار
۳۰	۹	عله	عمله
۴۹	۴	یارغاش	یارغارش
۶۱	۶	کردند	کنن
۶۱	۱۲	بودند	بودن
۷۲	۱۸	اصلا وابدا	اصلن وابدن

جلال آل احمد

سرگذشت کندوها

قصه



۱

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود . یك کمندعلی بکی بود یك باغ داشت. تو باغش هم دوازده تاکندوی عسل داشت. کندوها را سینه‌کش آفتاب، وسط سبزه‌ها وگلها، زیردرختهای سیب و زردآلو، روی سکوکارگذاشته بود و زمستان که می‌شد جلوی انباری اطاق بالاش را خالی می‌کرد وکندوها را تودرگاهیش می‌چید و سالی پنجاه من عسل می‌فروخت. دیگر نه غصه‌ای داشت نه دلهره‌ای و نه شب بیداری و نه آبیاری . و نه لازم بود داسغاله بردارد و صبح تا غروب زیرآفتاب دروکند. درست است که کمند علی یك مزرعه هم داشت، بستان هم داشت، دو سنك هم از قنات بالا آسیاب سهم آباء اجدادیش بود، باغ تو دهش هم از باغهای سوگلی بود ــ درست است که سالی هفتاد خروار گندم و جو می‌فروخت و پنج خسروار کشمش ، صیفی کاریش هم از اول تابستان تا وسطهای قوس خیار و خربزه و کلم و چغندر می‌داد ــ همهٔ اینها درست . اما چیزی که تو همهٔ دهات

اطراف مایهٔ اسم و رسم کمند علی بك بود، همین دوازده تـا کندوی عسل بود، که نه پولی بالاش داده بود و نه زحمتی پاش کشیده بـود . سال می‌آمد و سال می‌رفت و کمند علی بك یك دفعه کندوها را جا به جا می‌کرد و یك دفعه هم کندوهای تازه را که با ترکه‌های انار و تبریزی بافته بود بغل کندوهای قدیمی می‌گذاشت تـا زنبورها که زیاد می‌شوند و جاشان تنك می‌شود جا و مکان تازه داشته باشند . دیگر باقیش بـا خود زنبورها بود که از شب عید تا شب چهلـه می‌آمدند و می‌رفتند و عسل درست می‌کردند . کندو هم نه مثل گندم بود که سن بزند و ملخ بخورد و نه مثل میوه که شته بگیرد و کرم بگذارد. دهاتی‌های دیگر هی جان می‌کندند تا یك تخم را ده تخم کنند و شب بیداری می‌کشیدند تـا آب صیفی کاریشان پس و پیش نشود و کمند علی بك بـا خیال راحت سبیل‌هایش را می‌تابید و دم مسجد ده چپـق مـی‌کشید و به‌همه افـاده می‌فروخت. که چه شده؟ که دوازده تا کندوی عسل دارد. زمستان پنج سال پیش که رفته بود ده پایین عروسی، خانه خواهی که آنجـا داشت یك کندوی خالی بهش داده بود و یادش داده بود که چطـور کاسهٔ شیره را توش بگذارد و دیگر کاریش نباشد. کمند علی بك هم همهٔ دستورها را به‌کار بسته بود و کندو را تو درگاهی اطاق بالا گذاشته بود و دیگـر اصلا به صرافت کندو نیفتاده بود . زنبورهای عسل هم هر کدامشان که راه گم کرده بودند یا از خانه و زندگیشان فرار کرده بودند ، تك تـك و دسته دسته به هوای شیره سراغ کندوی تازه آمده بودند و از تـرس سوز و سرما جا خوش کرده بودند . و اول بهار که کمند علی بك به‌یاد کندو افتاده بود دیده بود تو کندو وزوزی به‌پاست که نگو ! خوشحال



یک کمند علی بکی بود یک باغ داشت. تو باغش هم دوازده تا کندوی عسل داشت.

وخوم کندورا جابه‌جا کرده‌بود وتو باغ آورده‌بودوبازرفته‌بود پی کارش تاآخرهای‌پاییز که صاحب پنج‌من عسل شده بود. درست است که چون هنوز راه و چاه را بلد نبود، همچه‌که در عقب‌کندو را بازکـرده بـود زنبورها ریخته بودند سرش و تا دو روز صورتش و دستهـایش پف داشت ؛ ولی عوضش عسل شیرین وگران بود وتلافی دردها درآمده بود. سال دیگرهم یك‌کندو را دوتاکرده بود و بعدهم دوتا را چهارتا، تا رسانده بود به دوازده‌تا. تازه اگر همهٔ‌کندوهایش را نگهداری‌کرده بود حالا برای خودش صاحب شانزده تـاکندو می‌شد. امـا سال پیش یکیش را فرستاده بود برای همان خانه خواهی‌که فوت وفـن کار را بهش‌یادداده بود. ویکیش راهم‌برای عروسی پسر کل قربونعلی‌داده‌بود تا جلوی داماد براش سه باررویِ چهار پـایه بکوبند و جـار بـزنند : «کمند علی بلك یه‌کندی هادا ــ خانه آبادان» و همهٔ دهاتی‌ها یکمرتبه جواب بدهند: «خانه آبادان». ازین‌گذشته دوتا ازکندوهاش راهم‌آخر پاییزسال‌گذشته مورچه‌زده بود واین بودکه شانزده‌تا شده بود دوازده‌تا! حالا نه‌خیال‌کنیدکه‌کمند علی بلك آدم بی‌دست وپایی است‌که نتواند زندگیش را ضبط و ربط‌کند،ها! نه. پسر کوچکه‌اش‌یکروزتوباغ‌بازی می‌کرده تنه‌اش به دوتا ازکندوها می‌خورد وکندوها می‌افتدکف باغ و پسره هم صداش را درنمی‌آورد وکندوهارا مورچه می‌زند.

دست‌برقضا شب بعدهم نوبت‌آب باغ‌بوده وکندوها راآب هم می‌گیرد. وتاکمند علی بلك فانوس به‌دست و بیل به‌کول بیاید سراغ باغچه،کارازکارگذشته بوده. درست است که‌کمند علی بلك همان شبانه پسرش را اززیرلحاف بیرون‌کشیده بود وبه‌فلك بسته بود؛ ولی چه

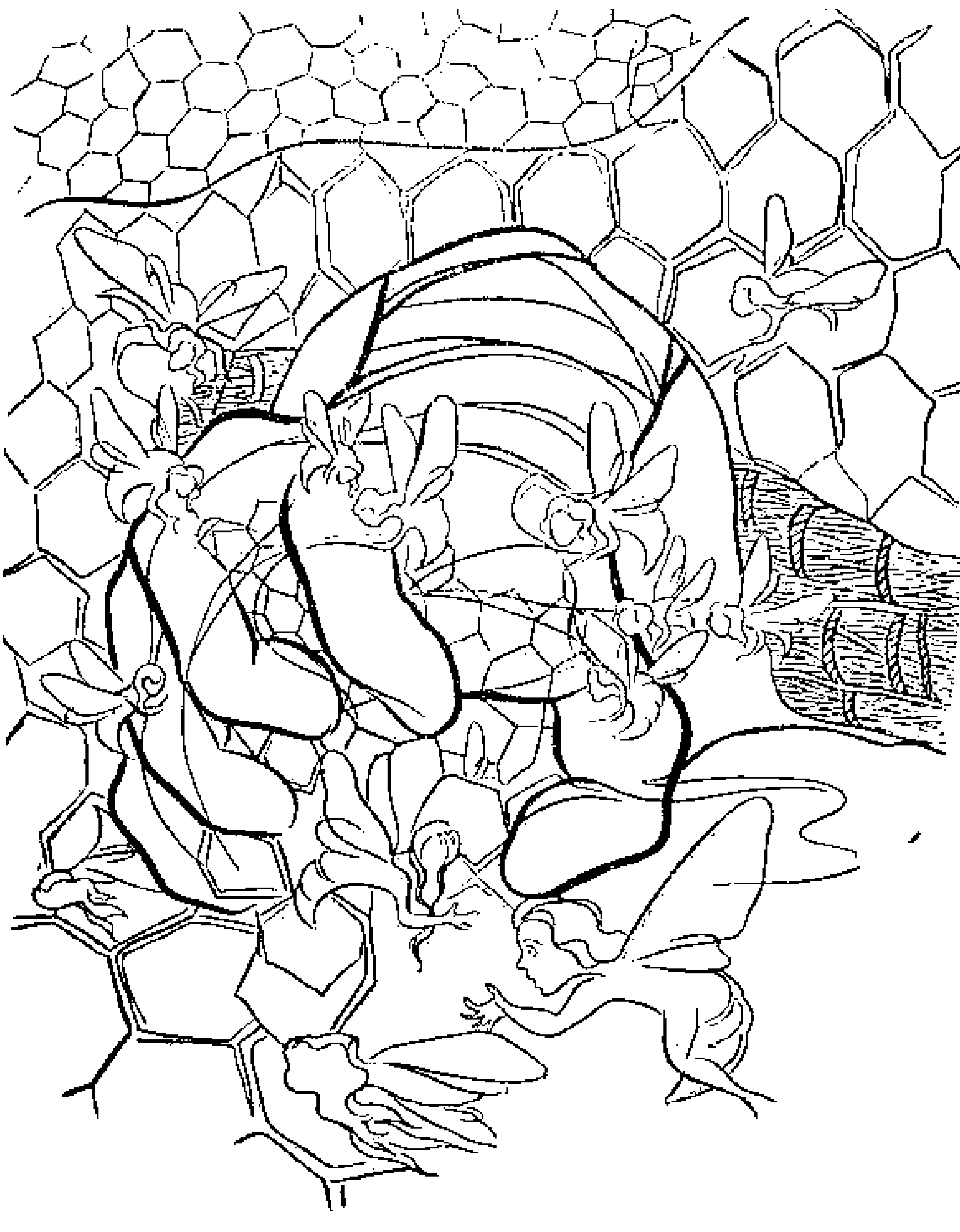
فایده؟ و صبح که رفته بود سراغ کندوها دیـده بود بچه زنبورها تـو سوراخهای ششگوشه خفه شده‌اند و عسل‌ها را مورچه زده. امـا باز به‌خودش تسلا داده بود که « خوبیش اینه که از موماش کاری بـرمیاد. اقلا دو تا کلاف رو می‌شه باهاش موم کشید .» ... خلاصه با همهٔ اینها کمند علی بك بازهم صاحب دوازده تاکندو بود و درو همسایه‌هاش که بیشتر فقیروفقرابودند و آمدکار همسایه را آمدکار خودشان می‌دانستند می‌گفتند : «اینم اومدکارشه. اگه امسال دو تاکندوش خراب شده، سال دیگه ده تا جاش میاد.» بعضی‌ها شان هم که حسودیشان می‌شد یاباهاش بد بودند می‌گفتند : «نکبتش شروع شده . یا دوتا ازگاب‌گوسبنداش می‌میرن یا دو تا مزرعه شو آب می‌بره .» اما از آنجاییکه کمند علی بك حساب‌کارش دستش بود نه ازگاو وگوسفندهاش چیزی سقـط شد و نه سیلی آمد تا دو تا مزرعه‌اش را ببرد. همهٔ فکر و ذکرش هم این بود که چه بکند تا تلافی ضرری راکه بچه‌اش بار آورده در بیاورد .
این بود که شب‌های دراز زمستان مدتها پیش خودش فکر کرد و نقشه کشید و سـری هم بـه خانه‌خواه ده پـایین دست زد و بـا هرکس دیگرکه‌ازکندو و زنبور عسل سررشته داشت مشورت کرد و راجع به ذخیرهٔ زنبورها و خاصیت شیره باهاشان صحبت کرد و بعدکه برگشت بیست و چهارتا از درختهای میوهٔ باغش راکه کرم خراب کرده بود از کمر برید، تاکندوها را روی آنهاکار بگذارد. بعد هم رفت دوازده تا کندوی تازه راکه با ترکه‌های انار وتبریزی بافته بودگذاشت سینه‌کش آفتاب که خشك بشود. خلاصه نزدیکی‌های شب عید بودکه خیالش از از بابت کندوها راحت شد. و حتم داشت که تا دو سه ماه دیگر بـه

جای دوازده‌تا، بیست وچهارتا کندو دارد. اما هنوزیك‌کار کوچك باقی مانده بود تا نقشه‌اش کامل بشود. ولی خودش هم نمی‌دانست که چرا ازین‌کار کوچك آخری وحشت دارد. مثل اینکه به دلش برات شده‌بود که این‌کار آخری را نباید بکند. بازهم تا دو سه هفته بعد از عید با خودش کلنجار رفت و هی کلاهش را قاضی کرد. یاد ضرری افتاد که پسرش پاییز پارسال بار آورده بود. بعد یاد کندوی اولی که بایك کاسهٔ شیره اینهمه‌زنبور را جمع کرده بود، بعدهم به یاد حرف‌های خانه‌خواه ده پایین و تجربه‌های او؛ و دست آخر به این نتیجه رسید که باید دل و جرأت داشت. و عاقبت آخرهای ماه دوم بهار یك روز صبح زود دست‌هایش را نمد پیچید و رفت سراغ کندوها. در یکی یکی کندوها را از عقب باز کرد و دور تنها «شان» عسلی را که توی هر کندو برای ذخیرهٔ سال زنبورها می‌گذاشت، با چاقو تراشید و ذخیرهٔ زنبورها را برداشت وجای هر کدام یك‌کاسهٔ‌گلی شیره گذاشت.ودوباره درعقب کندوها را بست و رفت. و برای خودش دو من دیگر عسل داشت. حالا اینجای قصه را داشته باشید تا برویم سراغ زنبورها.

۲

اما زنبورهای عسل برای خودشان برو بیایی داشتند که نگو. ولایتشان دوازده تا شهر داشت و شهرهاهم نزدیك به هم بود وشکوفه ها تازه باز شده بود و تا دلت بخواهد گل وگیاه زیر بالشان بود و خلاصه خدارا بنده نبودند. صبح تا غروب یك پاشان توشهر وخانه و زندگیشان بود و یك پاشان روی گلها. اصلا یك جا بند نمی‌شدند. مثل‌اینکه می‌ترسیدند شکوفه‌ها تمام بشود. هنوزشیرهٔ این گل رانمکیده، می‌پریدند می‌رفتند روی یك گل دیگر. و هنوز سلام واحوال پرسیشان با این یکی تمام نشده، دلشان شور خانه و زندگیشان را می‌زد و پر می‌کشیدند و بر می‌گشتند. به شهر که می‌رسیدند ومی‌دیدندآب از آب تکان نخورده دلشان قرص می‌شد وچینه دان‌هاشان‌را خالی می‌کردند تو انبارهای شهر و دوباره برمی‌گشتند سراغ گلها. یا اگر گشنه‌شان بود سری به انبار ذخیره می‌زدند واز خانم باجی ابواب جمع اموال شهر، جیره شان را می‌گرفتند و هول هولکی می‌خوردند و باز می‌رفتند

دنبال کارشان. درست است که ازین پاییز تا آن پاییز فقط یك انبار ذخیره آذوقه داشتند، اما به همین یکی هم قناعت می کردند و هیچکدام هم نمی دانستند انبارهای دیگر، که سرتاسر سال پرش کرده اند چطوری سر به نیست می شود. فقط اینرا می دانستند که آخر هر پاییز بلا می آید و هرچه خوراکی دارند می برد . و دیگر به این هم عادت کرده بودند. آخر هر پاییز که می شد یعنی وقتی شهر پرو پیمان بود و تمام سوراخ ـ سمبه هاش از آذوقه پر بود، بلا یواشکی می آمد. دیوار عقب شهررا از جا می کند و می آمد تو و دارو ندارشان را برمی داشت و می برد. بلا یك چیز خیلی گندهٔ سفت و چغر بود که زنبورها اول ازش می ترسیدند و فرار می کردند. اما وقتی می دیدند دارد زندگیشان را به هم می زند دسته جمعی می ریختند سرش و تا می توانستند نیشش می زدند. ولی مگر فایده ای داشت ؟ نیششان را تاته فرو می کردند به تن بلا و هرچه زور داشتند می زدند تا از حال بروند و چهار چنگول یك گوشه ای بیفتند . بعضی هاشان هم از بس جوش و جلا می زدند نفس آخر را می دادند و قبض رسید را می گرفتند . اما آنهایی که هنوز جان داشتند وقتی به حال می آمدند می دیدند تمام شهر خراب شده، همهٔ محله ها و انبارها با خوراکهای توش سر به نیست شده، و لش زنبور مرده ها اینور و آنور افتاده. بعد که یکی یکی پا می شدند و راه می افتادند تا شهررا رفت و روب کنند و لاشه ها را ببرند بیرون، می دیدند نه بابا یکی از انبارهای ته شهر دست نخورده مانده . این بود که یك خرده امیدوار می شدند و دوباره دست می گذاشتند به کار. درست است که پیر ـ پاتال ها و نحجون ها کم کم حس کرده بودند که این بلای هر ساله بوی صاحبشان را می دهد و باید یك جوری مربوط بهش



بلایك چیز گندهٔ سفت وچغربود که سالی یکبار می‌آمد و نیش زنبورها هم بهش کارگر نبود.

باشد . اما نمی‌فهمیدند چرا وقتی صاحبشان تو باغ راه می‌رود این بلا باهاش نیست . و همین بود که بازهم صاحبشان را دوست داشتند . اما نمی‌توانستند بفهمند که خوراك آنهـا به‌چه دردصاحبشان می‌خورد ؛ و خانه و زندگیشان به چه دردش . خلاصه ازین بلای هرساله گذشته ، زنبورها غصهٔ دیگری نداشتند. سرماکه می‌گـذشت، هرروز صبح تـا غروب جان می‌کندند تا آذوقهٔ زمستانشان را فراهم کنند . نه خوابـی داشتند نه استراحتی. ویك‌ریز آنقدرکارمی‌کردند وبدو بدو می‌زدند تا ازپا بیفتند. بعضی هاشان یك هفته،بعضی‌ها ده‌دوازده روزعمرمی‌کردند و خیلی‌که هنر داشتند سی دفعه می‌توانستند طلوع و غروب خورشید را ببینند . خوب حالا اینجا را داشته بـاشید تا ببینیم زنبورهـا امـور ولایتشان را چه جوری رتق وفتق می‌کردند .

اول‌بایدبرایتان‌بگویم که‌زنبورهاازهمان‌عهددقیانوس ازبلاهاییکه بابا آدم سر ننه حوا آورده بود چشمشان ترسیده بودو ازکار آدمیزاد پندگرفته بودند و همهٔ‌کار و زندگیشان را سپـرده بودند دست علیـا ــ مخدرات . یعنی دست عمقزی‌ها وبی‌بی‌گیس درازها و خاله‌خانباجی‌ها و شاباجی خانم‌ها. و نرینه‌ها را فرستاده بودند مرخصی. بعـد هـم که قابیل دست به‌کش پیدا کرده بود وبرای پزدادن به علیا مخدرهٔ خودش زده بود هابیل را درب و داغون‌کرده بود ، درس عبرت‌گرفته بودند ؛ وهمان چند تا نرینه‌ای را که برای روز مبادا نگه می‌داشتند ، همچه که داماد از حجله درمی‌آمد، همه شان را قتل عام می‌کردند وخودشان را از شر هرچه آقا وآقا بالاسر بود خلاص می‌کردند. وعروس خانم را با سلام و صلوات از حجله در می‌آوردند و می‌گـذاشتندش طاقچه

بالا. که چه خبره ؟که ایشان شده‌اند خانم والدهٔ همهٔ زنبورهایی کـه‌باید بعداً بدنیا بیایند ! و بعد ازین‌کیا بیای همهٔ شهر هستند ! و همهٔ زنبور ها هم خود به‌خود می‌فهمیدند که باید به ایشان «شاباجی خانم» گفت و بالای‌حرفشان هم حرفی نیاورد . شاباجی خانم از همهٔ زنبورها گنده‌تر بود واز همه بیشتر عمر می‌کرد وگاهی شش‌تا بهار را می‌دید ومعلوم است که علاوه براینها از همه، جاافتاده‌تروسرد وگرم روزگار چشیده‌تر بود . چون هرچه باشد فقط او بود کـه تو‌تمام شهر زنبورها داماد به خودش دیده بود. شاباجی خانم علاوه بر رتق و فتق امور شهر،کارش تخم‌گذاشتن بود. از اول بهار تخم می‌گذاشت تاآخر پاییـز. و قراول یساول‌ها از بس تخـم‌های شابـاجی را جا بـه جا می‌کـردند از نفس می‌افتادند.راه‌که می‌رفت، ناهارش راکه می‌خورد، یا وقتی می‌خواست به پسکوچه‌های شهر سرکشی کند همینطورتخم می‌گذاشت و می‌رفت. و قراولهایی‌که همیشه دنبالش بودند وبادش می‌زدند یکی‌یکی تخم‌ها را بر می‌داشتند می‌بردند تو خانه‌های مخصوص می‌گذاشتند تا وقتش برسد و زنبور بچه‌ها سر از تخم در بیاورند .

اما باقی‌کار شهر به‌عهدهٔ باقی زنبورها بود . از شاباجی خانـم گذشته، زنبورها چند دسته بودند وهردسته به‌نوبت یك‌کاری‌می‌کردند. یك دسته زنبورهایی‌که صحرا می‌رفتند و سروکارشان باگل‌ها بـود . یك دسته عمله بناها و معمار باشی‌ها. یك دسته قراول‌ها وکشیك‌چی‌ها و دستهٔ آخری سپورها و پسه وردارها . زنبور صحرایی‌ها آفتاب کـه می‌زد ته‌بندی مختصری می‌کردند وراه می‌افتادند. دسته دسته می‌شدند و شاد و شنگول هر دسته به سمتی می‌رفتند . یکدسته می‌رفتند سراغ

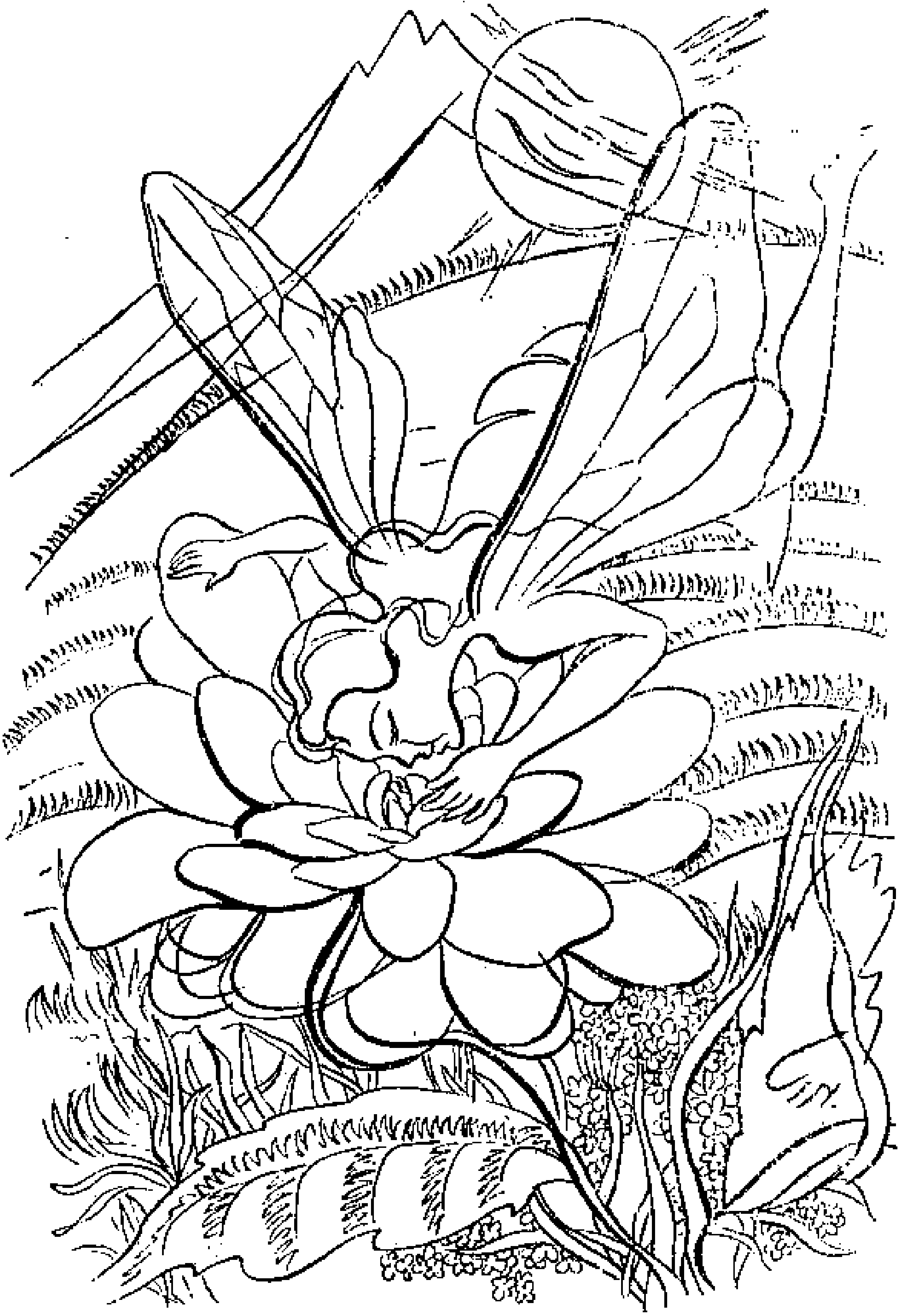


بعدهم که قابیل زده بود هابیل را درب و داغون کرده بود، زنبورها عبرت گرفته بودند.

باغ بالادست که شکوفه‌هاش تازه باز شده بود ودرختهارا رنگ کرده بود.
یکدسته سراغ مزرعهٔ زیر قنات که زمزمهٔ آبش همیشگی بود . ودستهٔ
دیگر سراغ شقایق‌های کوهی که صبح، زودتر ازهمهٔ گلها باز می‌شدند.
و اگرچه راهشان دور بود عطرشان حسابی مست می‌کرد. وهر دسته
به‌مقصد که می‌رسیدند رقصی روی هوا می‌کردند و چرخی دور هم
می‌زدند و از همدیگر خدا حافظی می‌کردند و هرکدام می‌رفتند سراغ
یك گل . اول دورش می‌چرخیدند و می‌رقصیدند و بعد براش آواز
می‌خواندند و خوب که نرمش می‌کردند روش می‌نشستند. و اگر گل
باز نشده بود، چون می‌دانستند که هنوز از سرمای دم صبح می‌ترسد،
رو به‌خورشید التماس می‌کردند که تندتر بتابد و خودشان هم به‌کمك
خورشید چند بار ها می‌کردند تا گل گرمش بشودوزودتر چشمش راباز
کند. و اگر هم لازم می‌شد درگوشش زمزمه می‌کردندکه «وازکن
جونم . وازکن چشمات رو . ببین خورشید چه‌گرمه ! ببین بال و پرمن
چه قشنگه ! ببین از چه راه دوری اومده‌م ! وازکن چشمات‌روقربون.»
وگل‌که بازمی‌شد تازه‌کار زنبورها شروع می‌شد. اول یواشکی ماچش
می‌کردند و می‌پریدند جای دیگرش می‌نشستند و دم یه ساعت هم در
گوش گل زمزمه می‌کردندکه مبادا بترسد ودو باره خودش را جمع
کند. آنوقت شیرهٔ ترو تازه و نسیم صبح خوردهٔ گل را با زبان باریك
و تو خالیشان می‌مکیدند و باهاش برای فردا قرار ومدار می‌گذاشتند
و می‌پریدند. و همینطور ازین گل به آن گل تا چینه دانهاشان را از
شیره و عطر گل‌ها پر می‌کردند و می‌بردند تو انبارهای شهرشان خالی
می‌کردند وبازبرمی‌گشتند. وتا غروب آفتاب کارشان همین بود. وقتی

هـم آفتاب مـی‌خواست دست از کار بـکشد و گـل‌ها هـم کـم‌کم سردشان می‌شد وچرتشان می‌گـرفت، زنبورها سیروپرو بعضی وقت‌ها تلوتلوخوران بال می‌کشیدند وبرمی‌گشتند به‌شهـر. ومی‌آمدند سراغ خانه‌های ششگوشی که محل کارهرکدامشان بود؛و قراربود تااول سرما ازعسل‌پرشان کنند. وتاصبح‌فرداهمین‌جورباشیره‌وعطرگل‌هاورمی‌رفتند. اول‌گرمش‌می‌کردند، بعدبهش‌مایه می‌زدند ، بعدساعتهاورزبهش‌می‌دادند وزیروروو کم وزیادش می‌کردند تامی‌شد عسل ؛ویك خانهٔ ششگوشه‌را باهاش پرمی‌کردند. درش‌راهم موم‌می‌گرفتند که‌تریزدوکارشان که‌تمام می‌شد دیگر آفتاب‌هم زده‌بود . آنها هم‌دست‌و پاهاشان‌را، مخصـوصاً شاخکهاشان راباآب دهنشان می شستند وبالهاشان‌را اطو می‌زدند واگر کارشان‌زودترتمام شده‌بود ، به‌انتظار در آمدن آفتاب چرتی‌می‌زدند و بعدپا می‌شدند ومی‌رفتند سراغ جیرهٔروزشان وته بندی می‌کردند. وباز راه می‌افتادند ومی‌رفتند صحرا. وهمین‌جور مثل روز پیش.

اما عمله بناهاکارشان این‌بودکه بایك‌جورمخصوصی ازشیرهٔ گلها هی موم بسازند والگدکنند وخشت بزنند وبدهنددست معمار باشیها. و آنهاهم، ازطاق شهرگرفته‌تا پایین، یکی‌یکی‌خانه‌های ششگوشه‌را بسازند وزیر هم بچسبانند تا برسندکف‌شهر. واین‌محله که‌تمام شدبروند سراغ محلهٔ بعدی. تقسیم‌بندی شهرونقشه کشی هم‌به‌عهدهٔمعمارباشیهابود. یعنی بایدمعین کنندکدام‌محله‌برای‌پیرها، کدام‌برای جوانها، کدام برای‌انبار آذوقه‌وکدام‌برای‌نگهداری‌تخم‌ها. یاپهنی کوچه‌ها آنقدر، کلفتی‌دیوارها آنقدر، وازین‌جورکارها. تعیین جا و مکان خانهٔ شاباجی‌خانم هم بـا معمارباشیها بودکه حتماً مرکزشهرباشد ومحفوظ و خشك باشد.



هر کدام می‌رفتند سراغ یک گل. اول می‌بوسیدندش. بعد دورش می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند.

اما قراولها و کشیك‌چی‌ها که قلدرتر از زنبورهای دیگر بودند، کارشان این بود که شهر را مواظبت کنند. دم دروازهٔ شهر کشیك بدهند که مبادا غریبه‌ای بیاید تو؛ یا شیرهٔ سمی بـا خودش بیاورد. و کوچه‌پسکوچه‌ها را سر کشی کنند که مبادا درزباز کرده باشد یـا نم پس داده باشد. تخم‌هارا جابجا کنند که‌هوا بخورندوخفه نشوند. خانه‌هارا یکی‌یکی وارسی کنند و ببینند اگرزنبور بچه‌ای زودتر از موعد دارد سراز تخم درمی‌آورد نصیحتش کنند وبهش بگویند که «بچه جـون اعجله نکن، هنوزخیلی زوده. توبـایـس خودت رووایسا؛این دنیـاگردن کلفت تراز اینابکنی» وبـاقربان صدقه راضیش کنند که یکی دو روز دیـگر هم صبر کند. یا اگرتخمی را مورچه زده یا خراب شده بیندازند بیرون تاسپورها بردارندببرند.وردپای مورچه‌را بگیرند وبوبکشند که‌از کجای شهررخنه کرده تـاعمله بـناها راخبر کننند که سوراخش‌را موم بگیرند. قراولها ویساولهای شابـاجی خانم هـم از همین‌ها بـودند که به‌نوبت مواظبتش می‌کردند وپابه‌پاش همه‌جا می‌رفتند و فرمانهاش را اطاعت می‌کردند. دیگر برایتان بگویم دفتردستك کـارهـای‌شهر، سرشماری زنبورها، خبر آوردن ازباران وابرو آفتاب،سرگوش آب‌دادن‌به‌شهرهای همسایه ونقشه‌کشیدن برای کوچ ودسته‌بندی آنهایی که بایدکوچ‌بکنند وآنهایی که نـبایدبکنند، یاجار زدن‌خبرهای‌مهمی که اتفاق‌می‌افتدتوی شهر، وازین‌جور کارها همه‌اش‌باقراولهاو کشیك چی‌ها بود.

اماسپورها وپسه‌ور دارها کارشان این‌بود که‌همهٔ‌خانه‌ها و کوچه‌ها وانبارها را رفت‌وروب کنندوباآب دهنشان آبپاشی. کثافت‌ها را ازشهر دور کنند ونگذارندهیچ‌بوی دیگرغیراز بوی‌موم و عسل توی شهربلند

بشود. لش زنبور مرده‌ها راکه‌از زورخستگی اینوروآنور می‌افتند جمع کنندو ببرند بیرون. دیوارها و کف خانه‌ها و کوچه‌ها را آنقدر بسابند تا برق بیفتد. و دیگر برایتان بگویم نگذارند یك ذره گرد و خاك توی تمام شهر پیدا بشود.

خلاصه همهٔ زنبورها یکریز کار می‌کردند تا از پا بیفتند. پز و افاده‌ای هم برای همدیگ نداشتند. نه معمار باشیها دماغشان را بالا می‌گرفتند که به‌پسه و بزارها فخر بفروشند. و نه سپورها شاخکهاشان را پایین می‌انداختند که خجالت بکشند. و نه قراولها بادتو آستینشان می‌کردند که برای تپله مردنی‌ها کرکری بخوانند. همه‌شان مثل همدیگر کارمی‌کردند و می‌دانستند هم که کاردسته جمعی‌شان باعث این میشود که انبارهای آذوقه‌شان سرتاسرسال پرباشد و با آنهمه شلوغی که توی شهرشان هست خون ازدماغ یکی‌هم نریزد.

جانم برایتان بگوید ـ همهٔ این کارهاهم زیرنظر شاباجی خانم می‌شد. وعلاوه براین‌ها هراتفاق دیگر هم که توی شهرزنبورها می‌افتاد خبرش را برای شاباجی‌خانم می‌بردند و ازش دستور می‌گرفتند. این بودکه آخر پاییز وقتی بلا می‌آمد وشهر را با تمام محله‌هاش غارت می‌کرد و به‌هم می‌ریخت شاباجی‌خانم جلو می‌افتاد و خودش دستور می‌داد. اول شهرغارت شده را تروتمیز می‌کردند و انباری راکه دست نخورده بود، مهروموم می‌کرد و کلیدش را می‌سپرد دست ابواب جمع اموال شهر. بعد معمار باشیهارا می‌گفت نقشهٔ شهر را ازنو بکشند و خلاصه همه دست می‌گذاشتند به‌کار، تا شهرشان را دوباره بسازند. اما هنوز یکی دوتا از محله‌ها را نساخته بودندکه سرما شروع می‌شد و

دیگر نه‌توی بیابان گلی پیدا می‌شد که صمغ داشته باشد و نه زنبورها از ترس سرما جرأت می‌کردند پا از در شهر بیرون بگذارند. بعد هم زنبورها هرکدام علیل‌تر و بی‌بنیه‌تر بودند زودتر، وقلچماق‌ها وجوانها دیرتر، ازتك و دو می‌افتادند و دست وپاهاشان را تو سینه‌شان جمع می‌کردند وبالشان را به‌خودشان می‌پیچیدندوبرای خواب زمستانی‌مهیا می‌شدند. اما تا سرما خیلی سخت بشود وهمهٔ زنبورها تو لاك خودشان بروند هر روز یك دسته از قراولها شهر را می‌پاییدند ، و انبار ذخیره را سرکشی می‌کردند؛ و زنبورهایی را که به‌خواب رفته بودند یك گله دورشاباجی خانم جمع می‌کردند. وبرف اول که می‌افتاد، قراولها هم خودشان را جمع وجور می‌کردند، وانبار را مهرو موم می‌زدند و دروازهٔ شهررا از تو موم می‌گرفتند که سرما تو نیاد، وآخر از همه می‌آمدند روی کپهٔ زنبورها می‌افتادند و تا بهارسال بعد می‌خوابیدند. وسال بعد بوی بهار که از روی ولایت زنبورها می‌گذشت موم دروازهٔ شهرها آب می‌شد ونسیم بهار می‌آمدتو. وزنبورها را یواش یواش از خواب بیدار می‌کرد وراهشان‌می‌انداخت. گلها هم‌کم‌کم باز می‌شدند وزنبورهایی که باید بروند صحرا وعطروشیرهٔ‌گلها را بمکند وبیاورند، می‌دیدند ای داد بیداد! انبار ندارند که عطرگلها را توش خالی‌کنند. و قراولها هم‌می‌دیدند که جا ومکانی برای تخم‌ها نیست. آنوقت‌همه‌شان به‌یاد بلا می‌افتادند که پاییزگذشته آمده بود وشهررا غارت‌کرده بود. این بود که از روی ناچاری همهٔ‌کارشان را زمین می‌گذاشتند ومی‌رفتند به‌کمك عمله بناهاومعمارباشیها. و تا می‌توانستند موم درست می‌کردند که شهر هرچه زودترساخته بشود. و تا ساختمان شهرتمام بشودتخم‌های

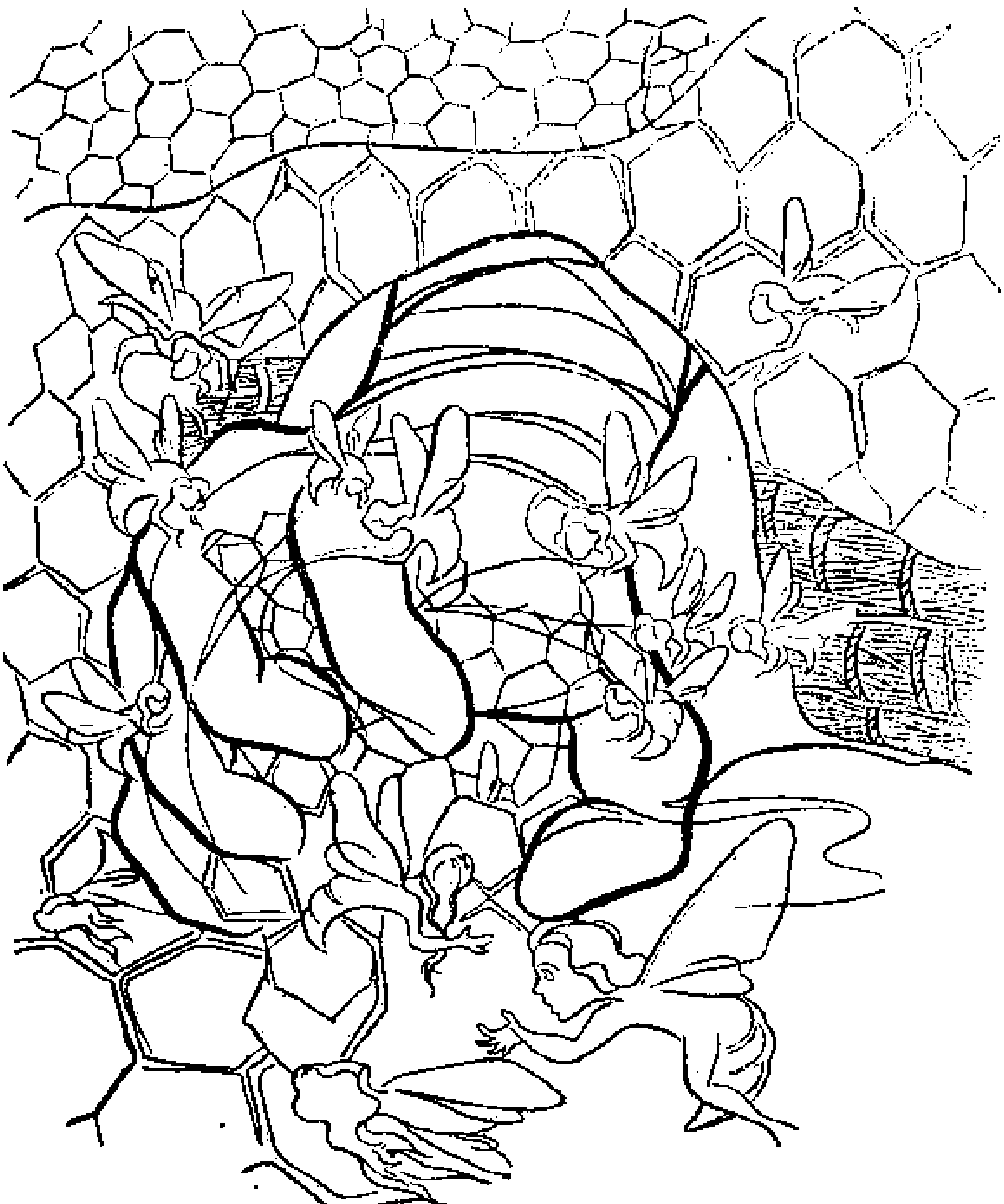
پارساله هم یواش یواش بزرك شده بودند و سراز لانه درآورده بودند و راه می‌افتادند. دوسه روزهمان توی شهر پریدن را تمرین می کردند و بعدکه بالهاشان وشاخکهاشان قوت می گرفت می آمدندبه کمك آنهای دیگر وهرکدام دنبال کاری می‌رفتندکه ازشان برمی آمد.

آقام که شما باشید درهر دوازده تا شهر ولایت زنبورها کار و و زندگی همین جورها بود. ومحله‌ها یکی‌یکی ساخته می‌شد. بچه‌ها یکی‌یکی سراز تخم در می‌آوردند و خانه‌های ششگوش یکی‌یکی از آذوقه‌پرمی‌شد.تاماه دوم بهارکه یکدفعه زنبورها ملتفت می‌شدند توی شهرجای سوزن انداز نیست.این بودکه شاباجی‌خانم یکدسته‌ازقراولها را می‌فرستادتا توی‌ولایت سروگوشی‌آب بدهندوفکرشهرتازه‌ای‌بکنند. وجا ومکان تازه که معین می‌شدزنبورها را دودسته می کرد. بچه‌زنبورها وجوانك‌ها را می‌فرستاد به‌شهر تازه تا یك خرده سختی بکشند و قدر عافیت را بدانند و یواش یواش خودشان شهرخودشان را آبادکنند. و خودش با پیرپاتال‌ها وگیس سفیدها توشهر قدیمی می‌ماند که ساخته و پرداخته بود و رتق وفتق امورش آسانتر بود . زنبورها همانجور که نمی‌دانستند بلاچیه و چه جوری میاد و چرا میاد و آذوقه‌شان را می‌خواهد چه کند، همین‌جور هم نمی‌دانستند چرا هر وقت می‌خواهند کوچ کنند یك جا و مکان تازه، درست مثل شهر قدیمی‌شان دم دستشان آماده‌است. اما خوبیش این بودکه کله‌شان را برای فهمیدن‌این حرف‌ها به‌درد نمی‌آوردند وسرشان به‌کار خودشان گرم بود. اینجور چیزها را هم به‌تقدیر حواله می‌کردند و دیگر عادتشان شده بود. این بودکه وقتی به‌شهر تازه می‌رسیدند و می‌دیدند چهار دیواری شهرتازه

فرقی با شهر قدیمشان ندارد، زودی شهر تازه را مثل شهر قدیمی نقشه‌ـ
کشی می‌کردند و می‌ساختند. و یك شهردیگر به‌ولایت زنبورها اضافه
می‌کردند. خوب، درست است که زنبورهای هرشهر اینطورکه دیدیدهر
سال دو دسته می‌شدند و از خواهر خوانده‌ها و زاد رودشان جدا می‌ـ
ماندند، اما همدیگر را فراموش نمی‌کردند. وقـاصد و ایلچی بـه‌شهر
همدیگر می‌فرستادند واز حال وروزهم خبردار می‌شدند. ودرست‌است
که هرشهری برای خودش شاباجی‌خانمی داشت، باقابچی و قراول و
و کشیکچی مخصوص. اما هروقت‌که اتفاق تازه‌ای می‌افتاد ایلچی‌هـا
راه می‌افتادند و ازین شهر به‌آن شهر خبر مـی‌آوردنـد و مـی‌بردند
و وسیلهٔ مشورت این شهربا آن شهر می‌شدند.

خوب ! حالاکه فهمیدیم حال و روز زنبورها از چه قراراست‌و
کار وبارشان چه‌جور، می‌رویم سراغ قصه‌مان. جان دلم‌که شما بـاشید
زنبورها برای خودشان همین جورها زندگیشان را می‌کردند وآزارشان
هم به‌احدی نمی‌رسید که یکدفعه باز سرو کلهٔ بلاپیدا شدو کاسه‌کوزه‌شان
را به‌هم زد. آخرهای ماه دوم بهاربود. صبح زود یك دسته از زنبورها
رفته بودند صحرا وباقیشان توی شهرمشغول رتـق وفتق امور بودند و
شاباجی خانم هم داشت برای خودش تخم‌گذاری می‌کرد وکارهای شهر
را می‌رسید، که یك مرتبه خبرآوردندکه دیوار عقب شهر خراب شده
و باز بلا آمده! زنبورها را می‌گویی ! نزدیك بود از تعجب دوتاشاخك
دیگر هم دربیاورند . شاباجی خانم به‌خودش گفت «نکنه بـلاپشیمون
شده باشه ؟ اصلن نکنه فصل عوض شده باشه ؟ نکنه سرمـا اومده
باشه؟ » خلاصه جای این فکرها نبود. زنبورهـا بی‌اینکه منتظر دستور

شاباجی‌خانم بشوند ریختند سربلا، که‌مبادا شهرشان را دوباره خراب کند. و تا شاباجی‌خانم‌خودش‌را به‌آخر شهر برساند که بلاهمان یك‌انبار ذخیره را که توی‌شهر بود برداشته‌بودو برده بود.وتا قاصد بفرستندصحرا و کمك بخواهند، کاراز کار گذشته بود ودو سه‌هزار تا از معمار باشیها و عمله بناها از بس‌نیش‌به‌تن بلا فروکرده بودند، بیحال افتاده بودند یا نفسشان بندآمده بود. دراین بین‌کمکی‌ها هم از صحرا رسیدند و تنها کاری که توانستند بکنند این‌بود که زخمی‌ها را دوا درمان‌کنند وازشیرهٔ گلها که توی‌چینه دانهاشان داشتند به‌حلق آنهایی که ضعف کرده بودند بریزند؛ وبعدهم نعش‌ها را ببرند بیرون وشهررا تروتمیزکنند. وتازه‌از نعش‌کشی وپرستاری‌فارغ شده‌بودندکه‌یك مرتبه بوی شیره به‌دماغشان خورد وکشیکچی‌ها خبرآوردند،که ته شهرجای انبار ذخیره ، تویك گودالی بزرك، شیره‌گذاشته شده! چه بکنند چه نکنند؟ زودی شاباجی خانم فرستاد عقب‌گیس سفیدها و خانم باجی‌ها ونشستند به‌مشورت که «ای وای خواهر! دیدی چه خاکی به‌سرمون شد؟ دیدی باز بلا اومد؟ واینددفعه چه‌بیوقت‌هم اومد.نمی‌دونم‌این بلاچه بلاییه‌که به‌ذخیرهٔ کوفتی مام بند کرده.حالابچه مچه‌ها چی‌بخورن؟ وچه‌جوری‌دستشون‌بکاربره؟» ویکی‌دیگرشان‌گفت«آخه‌ننه‌مگه نشنیدی که‌میگن شیره‌جوونك‌ها راسست می‌کنه وازکارمیندازه؟» ویکی دیگرگفت«جزجیگربزنی‌الهی!مگه‌سالی یه‌دفه‌بست نیست‌که حالااول فصل‌کاراومدی؟اقلن‌صبرمی‌کردی‌اول‌سرما می‌اومدی که شهرپروپیمون‌باشه.»وبعدهم‌درد دلها که‌تمام‌شدنتیجه‌گرفتند که‌هیچکدام‌به‌شیره‌دست‌نزنند وطرفش‌هم‌نروند. واین‌دستور را قراولها توی شهر جارزدند و بعد هم قرارشد دوروبر گودال شیره را دیوار



ایندفعه آخرهای ماه‌دوم بهار بود که یکدفعه بازسرو کلهٔ بلا پیدا شد.

بکشند و روش را هم بپوشانند که بویش به‌دماغ مورچه‌ها نرسد؛ وعمله بناها ومعمارباشیهاکارهای ساختمانی‌شانرا ول‌کردند و آمدندسراغ این کار. وبعدهم قرار گذاشتند که ایلچی‌بفرستند سراغ شهرهای همسایه واز همولایتی‌های دنیا دیده‌ترصلاح مصلحت بکنند ونظربخواهند.

حالا نگوتوی هردوازده تا شهرولایت زنبورها اوضاع از همین قرار است وشاباجی‌خانمها وگیس سفیدهای شهرهای دیگر هم به‌همین نتیجه‌ها رسیده‌اند وهمین دستورها را به‌همشهریهاشان داده‌اند. خلاصه هنوز آفتاب درست‌پهن نشده بود که ایلچیها راه افتادند و ازین‌شهر به آن شهر، دم دروازهٔ شهرهای همسایه، با احتیاط نشستند وشاخکهـاشان را پایین آوردند و ازترس اینکه مبادا قابچیهای شهرهای همسایـه خیال کنند عوضی‌آمده‌اند یا قصد بدی دارند، اول احترام به‌جا آوردند و بعد سلام ودعای شاباجی خانم خودشان را برای شاباجی خانم آن‌شهر رساندند؛ وبعد خبر آمدن بلارا دادند وازحال وروزگار آن شهرپرس و جو کردند؛ و به محض اینکه خبرداز شدند آنجا هم قضیه ازهمان قرار است بال‌کشیدند وبه شهرهای دیگرهم سرزدند ووقتی دیدند همه‌جـا، حتی توشهرشاباجی خانم بزرگه ـ که پیرترین زنبورهای ولایـت تـوش زندگی می‌کردند ـ همین خبرهاست ، برگشتند به شهر خـودشان وبه‌شاباجی خانم‌خودشان‌گزارش دادندورفتند سراغ‌کارهای دیگرشان.

ازآنطرف‌شاباجی خانم‌بزرگه،یعنی‌کیابیای شهری که‌مال‌زنبورـ های‌پیرو پاتال ولایت بود، وقتی‌دید قضیه جدی‌است وبلاسرهمهٔشهرها نشسته، باخانم‌باجیها وگیس‌سفیدهای شهرخودش مشورت کرد که چطور است قاصد بفرستیم‌اطراف وازولایتهای همسایه خبربگیریم؟ همه قبول

کردند و فرستادند دوازده‌تا از قراولها را خبر کردند که بالشان از بال
ملخ هم درازتر بود و شاخکهاشان از مال مورچه پا درازها هم زودتر
بو می‌شنید و خبر می‌گرفت. قراولها بدو بدو آمدند در اطاق شاباجی‌خانم
بزرگه که چکارشان دارد. شاباجی‌خانم هن هن کنان در آمد و دستی به تنها
شاخکی که براش مانده بود کشید و گفت «خاله کوکومه‌ها، امروز میخام
شماها رو بفرسم مأموریت. اما مواظب باشین که مأموریت بزرگیه‌ها!
میدونین که باز بلا اومده و بی موقع هم اومده. ذخیرهٔ شهرما و همهٔ شهرهای
ولایت رو ورداشته و برده. جاشم شیره گذاشته. شماها که از شیره خوشتون
نمیآد؟ هان؟» همهٔ قراولها کله‌هاشان را تکان دادند که یعنی نه. و
شاباجی‌خانم بزرگه گفت «خوب، هیچکدوم از ماها شیره رو دوست
نداریم. خودم یادمه چهار سال پیش یه‌دفه به اندازهٔ یه تخم مورچه
شیره خوردم، تا دو روز پیلی پیلی می‌رفتم و دستم بهیچ کاری نمی‌رفت.
اصلن شیره واسهٔ ماها بده. خوراک مانیست. خوراک مورچه‌هاست.
خوراک ماهمونه که خودمون درستش می‌کنیم؛ وبلا هرسال میاد و
غارتش می‌کنه. خوب، درست گوشاتون رو واز کنین که چی میخام بگم.
ماقرار گذاشته‌ایم شمارو بفرسیم بولایتهای همسایه تاسری بشهرهای
دیگه بزنین و سرو گوشی آب بدین که ببینیم او نجاها چه‌خبره. اگه این
دفه هم بلاسر همه اومده باشه، خوب، بازمیگیم کار تقدیره. اما اگه بلا فقط
درخونهٔ مانشسته باشه بایس نشست وبراش فکری کرد. حالا فهمیدین
چکارتون دارم؟ » همهٔ قراولها گفتند «بله» و شاباجی‌خانم بزرگه گفت «پس
یالا، همین حالا راه بیفتین. یادتون نره که سلام مارا نرسونین‌ها؟ یادتون هم
باشه که بازیگوشی موقوف. مبادا خبردار بشم که یک کدو متون دلش واسهٔ

فلان‌گل‌رفته و کارش‌رو ول کرده: رفته عشق‌بازی‌ها! دنیا لاراد بیفتین.»
بعدهم‌هردو تا از قاصدهارا مأموریك طرف‌کرد وخیالش‌که ازین بابت راحت‌شد فرستادعقب‌یکی‌ازخانم‌باجیهای گیس‌سفید هم‌سن‌وسال‌خودش که‌هم‌بادل وجرأت بودوهم‌استخوان‌داروساق‌وسالم که‌بهش «آبجی‌خانم درازه» می‌گفتند. شاباجی‌خانم بزرگه و آبجی‌خانم درازه ازبچگی‌باهم بزرگ‌شده‌بودند. دنیارا باهم‌دیده‌بودند و همهٔ آسمانهارا با هم‌گشته‌بودند و روی‌همهٔ گلها باهم‌نشسته بودند. خلاصه‌ازوقتی‌سرازتخم‌درآورده بودند باهمدیگر بودند. از وقتی‌هم‌که شاباجی‌خانم بزرگه عروسی کرده بود وصاحب‌زاد ورود شده‌بود و کیابیای شهر، باز هم‌دوست زمان بچگیش رافراموش نکرده بود ویارغارش‌بود. آبجی‌خانم درازه ازراه‌که‌رسید دست‌گذاشت‌به‌آه‌وناله‌که «می‌بینی‌خالقزی چه‌روزگاری‌شده؟دیگه‌بچه‌ها ازذخیرهٔ سالشون‌هم نمی‌تونن خاطرجمع‌باشن. می‌بینی‌چه‌خیروبرکت رفته ؟! یاد اونوقتا به‌خیر. چه خونه وزندگی پروپیمونی داشتیم! نه ـ بلایی می اومد، نه قحط و غلایی بود! خوب، بگـو ببینم خالقزی چطورشد یاد ماکردی؟یعنی می‌گی چیکار بایس بکنیم؟ منکه دیگه‌دلم به‌کار نمی‌ره» آبجی خانم درازه درتمام ولایت تنهاکسی بود که به‌ـ شاباجی خانم بزرگه«خالقزی» می‌گفت. دوستیشان خیلی بیشتر از آداب ورسوم ولایت بود. شاباجی خانم بزرگه بعد ازچاق سلامتی، آبجی خانم درازه را به‌کناری‌کشید وگفت «می‌دونی‌چیه‌آبجی‌جون ؟راستش نمی‌دونم چرا صبح تا حالاهوای خونه وزندگی سرکوه به‌کله‌ام زده. یادته چه روزهای خوشی بود ؟ راستش می بینم با این بلایی کـه ما دچارشیم دیگه نمی‌شه دست رو دست‌گذاشت ونشست . چطوره یکی

رو بفرستیم سرخونه زندگی قدیمی‌سروگوشی آب بده ؟ چی‌می‌گی؟»
آبجی خانم درازه کمی پا به پا کرد بعدگفت «می‌دونی خالقزی ، قرار نبود ازهم رودرواسی کنیم . خودت که می‌دونی توتمام ولایت، ازهمهٔ بروبچه‌های قدیمی همین ما دوتا مونده‌ایم ، کس دیگه هم نمی‌دونـه خونه زندگی سر کوه یعنی‌چه وکجاست؟ اگه دلت می‌خادسری‌به‌اونجا بزنی یا بایس خودت بری یا من بایس برم . راستش من هم دلم خیلی هوای اونجا روکرده . تو این زمونهٔ قحطی وبی‌برکت دلم فقط به یاد همون روزها خوشه . چه عیب داره برم سری بزنم و بیام ؟ تو خودت که با این‌گرفتاریها و با این شکم پرت سرپیری نمی‌تونی کارت رو ول کنی‌وبری، می‌مونه من . منهم فرمون تورومی‌گذارم روچشمم . دیگه مقدمه چینی لازم نداشت . » شاباجی خانم بزرگه گفت « نه خواهـر ، مقدمه چینی نبـود . راستش راه خیلی دوره و منم دلم نمی‌آد تو رو به‌زحمت بندازم. ازتو چه پنهون یه‌خرده هم می ترسم. یعنی می تونی بری وبرگردی ؟ چطوره دوتام از همشهریارو با خودت ببری ؟ اصلن می‌خواستم‌باهات مشورت‌کنم. چطوره همهٔ‌بچه‌های‌ولایت‌رو ورداریم ببریم همونجا ؟ شاید چشمشون دنیا رو ببینه و مزهٔ زندگی روبچشن. راستش دلم براشون‌کبابه. ننه مرده ها ازوقتی چشم به‌دنیا واز می‌کنن تاوقتی سرشون‌رو جای پاشون بگذارن، آب خوش ازگلوشون پایین نمیره . یك ریز جون می‌کنن تا بلا بیاد ذخیرهٔ آذوقه‌شون‌رو بدزده . اما یعنی می‌گی‌قبول می‌کنن ومیآن؟یعنی‌حرفی، چیزی‌توش‌درنمی‌آد؟»
آبجی خانم درازه گفت « فکر اینارو بعد می‌کنیم . اول بـایس رفت سروگوش آب داد که اصلن‌هنوز خونه زنـدگی‌قدیمی روبه‌راه هست



شاباجی خانم بزرگه و آبجی‌خانم درازه به یاد خانه زندگی قدیمی مدتی گپ زدند و درد و دل کردند.

یا نه ؟» شاباجی خانم گفت «چی می گی خواهر؟ چه باشه چه نباشه مگه فرقی می کنه؟ما که می تونیم تو این سولدونی های تنگ و تاریك زندگیمونرو علم کنیم چطور نمی‌تونیم سر کوه به اون بلندی راهش بندازیم ؟ اگرم اونجا خبری باشه تازه برامون سخت‌تره . از کجا که راهمون بدن . می‌فهمی ؟ فعلن کاری که تو بایس بکنی اینه که دست و پات رو جمع کنی، دوتام از همشهریارو با خودت ورداری و ببری ، سروگوش آب بدی و تاشب نشده برگردی.» بعدهم آبجی خانم درازه ازروی خوشحالی شلنگی انداخت و فوراً راه افتاد .

□

خوب ! حالا چطور است تا قاصد ها برگردند و از ولایت های همسایه خبر بیاورند و آبجی خانم درازه هم به‌خانه و زندگی قدیمی سرکشی کند ، ما برگردیم به پنجسال پیش وببینیم شاباجی خانم بزرگه که بود وچطورشد که خانه وزندگی اصلیش‌را ول کرد وبابروبچه‌هاش آمد به‌این ولایت تازه واینجوری گرفتار بلا شد. شاباجی خانم بزرگه اصلا بچهٔ کوه و کمربود و تاپنجسال پیش زیریك طاق‌نمای بلند کلهٔ کوه برای خودش خانه وزندگی‌وبروبیایی داشت . خداعالم‌است ازچندین چند هزارسال‌پیش ننه‌ها وننجون‌هاش بابروبچه‌هاشان ، همانجازندگی کرده بودند . و همین جور انبار روی انبار آذوقه درست کرده بودند وزیر طاقنمای کوه مثل قندیل آویزان کرده بودند . وپنجسال پیش با اینکه‌شاباجی خانم بزرگه اول‌جوانیش بود، امانه حافظه‌اش یاری‌می‌ـ کرد ونه حوصله‌اش راداشت که حساب انبارهای آذوقهٔ شهرش‌رادا‌شته باشد . چه برسد حساب بروبچه‌هاش را ! نه بلایی می آمدکه‌آخرپاییز

آذوقه ها را ببرد ونه اینجور چهاردیواری های کوفتی وجود داشت که
دست وپای بچه‌هاش را ببندد . خانه وزندگیشان کلهٔ کوه بود و بیابان
درندشتی که‌زیر پایشان‌بود آنقدر گل‌وگیاه‌داشت که‌نگو. فراوانی‌ونعمت‌از
سروروی همه‌شان بالا می‌رفت. بچه‌هاهمه‌چاق‌وچله،همه شاد وشنگول،
همه راحت وآسوده . شاباجی‌خانم بزرگه آنوقت‌هم مثل حالا شاباجی
خانم بود. وهمان‌یك‌شهری که‌سرکوه داشت ازتمام‌دوازده‌تاشهر ولایت
فعلی بزرگتر و آبادتر وپرروپیمان‌تر بود . از وقتی هم چشم باز کرده
بودکوه وکمر را دیده بود وگلهای‌کوهی را ، ورودخانه‌ای راکه تــه
درهٔ زیر طاقنمای‌کوه، هوهوصدا می‌کرد و می‌رفت. تا وسطهای پاییز
پنجسال پیش که تازه زنبورها داشتند ازتك و دو می افتادند ودست و
پاشان را برای سرمای زمستان جمع می‌کردند. که یك‌روز نزدیکیهای
ظهر صدایی مثل‌آسمان قرمبه بلندشده بود ویك‌دفعه تمام‌خانه وزندگی
شاباجی خانم بزرگه لرزیده بود ولرزیده بود و تا شاباجی خانم بیاید
بپرد وببیند چه خبرشده،که یك مرتبه همهٔ شهرخراب شده بود وباتمام
محله‌ها ودر ودیوارش وتمام انبارهای پروپیمانش وهمهٔ لانه‌ها وتخم‌ها
وبچه‌هاش ریخته بود وافتاده بود توآب رودخانه و رفتــه بود . فقط
دوهزارتایی از زنبور ها که مثل‌شاباجی خانم زرنگی کرده بودند و
زودترپریده بودند، زنده مانده بودند و روی‌آسمان ویلان وسلندرمی‌ـ
پریدند وکاری نمی توانستند بکنند غیر اینکه دوروبر شاباجی خانــم
بپلکندکه مبادا بلایی به جانش بخورد ؛ یامرغی ازراه برسد وشکارش
کند . شاباجی خانم هم مدتی گیج و ویج مانده بود و دور جایی که
یکوقت خانه و زندگی خودش و ننجون هاش بود چرخ زده بود ؛ و



خانه وزندگی اصلی‌شان زیر یک‌طاق نمای‌بلند کلهٔ کوه بود که یک‌رودخانه زیرش هوهو می‌کرد.

آخر تصمیم گرفته بود کوچ کند؛ و به‌طرف آفتاب راه افتاده بود . زنبورهایی هم که زنده مانده بودند به دنبالش . آنقدر رفته بودند تا آفتاب پشت کوه رفته بود وهمه خسته شده بودند وسوز پاییز هم بالهاشان را کرخ کرده بود . و از زور ناچاری روی اولین آبادی که رسیده بودند، پایین آمده بودند وسریك درخت نشسته بودند وتاصبح لرزیده بودند. وتا آفتاب دربیاید دویست سیصدتایی شان ازسرما مرده بودند. شاباجی‌خانم که دیده بود وضع خیلی‌بد است، ونه‌گلی‌هست و نه سبزه‌ای؛ ونه‌آفتاب رمقی‌دارد ونه امیدی هست؛ چند تایی‌اززنبورها رافرستاده بود سرکشی به اطراف که جا ومنزل تازه‌ای پیدا کنند . تا نزدیك‌های ظهر که‌گشتی‌ها برگشته بودند و شاباجی‌خانم را با هزار وخرده‌ای زنبورکه زنده مانده‌بودندبدنبال خودشان‌آورده بودند به‌خانهٔ تازه؛ وگرچه‌این‌خانهٔ تازه‌درو دیوارش‌ازچهارطرف بسته‌بودو آذوقه‌ای هم جزیك‌گودالی شیره‌توش‌نبود وخیلی‌هم تاریك‌بود،شاباجی‌خانم از ترس‌سرما وازترس اینکه‌مبادا بقیهٔ‌بروبچه هاش‌هم تلف‌بشوند رضایت داده‌بودودستورماندن داده‌بود.اینطوری بودکه‌شاباجی‌خانم بابروبچه‌ـ هاش به‌خانهٔ تازه‌نقل‌مکان‌کردند.بعدهم هرسال‌ازبس‌زیادمی‌شدندودسته می‌شدند و یکدسته‌شان‌کوچ می‌کردند و می‌رفتندخانهٔ دیگری درست می‌کردند. همینطورگذشت وگذشت تابعداز پنج‌سال ولایتشان دوازده تاشهرپیدا کرد؛ هرکدام‌باشاباجی‌خانم مخصوص‌وقاپچی باشی وایلچی وقراول‌مخصوص. اما‌دسته‌ای که‌باشاباجی‌خانم‌بزرگه مانده‌بودند واهل قدیمی‌ترین‌شهرزنبورهاحساب‌می‌شدند،باآنهای‌دیگراین‌فرق‌راداشتندکه دنیادیده تربودند وسه چهارتابهار رابیشتردیده بودندومی‌دانستندکه هر

گلی کی بازمی‌شود و کی بسته ؛ کدام یکیهابیشتر ازهمه عطروشیره دارند ودست ودل بازترند وکدام یکی‌ها ندید بدیدند ونظر تنگ؛ یاچه وقت روز شیرهٔ گلهابیشتراست. گلهارا از دورمی‌شناختند؛ با شاخك هاشان روی آسمان بومی کشیدند ومی فهمیدند ازبالای چه گلی دارندمی گذرند. می‌دانستند جای گلهای زهردار کجاست و چه جوری هستند و لازم نداشتند روی اینجور گلها بنشینند و پاهاشان را آلوده کنند تابتوانند بو بکشند و تازه بفهمندکه ای داد بیداد! گل زهردارست. می‌دانستند سرماکی می آید وکی می‌رود و رفتن وآمدنش چه علامتی دارد. می‌دانستندکه وقتی بالشان کرخ می‌شود وشاخك هاشان بورابدمی‌شنود سرماشروع شده. درصورتی که آنهای دیگر، دفعهٔاول که این حالت‌ها بهشان‌دست می‌دادخیال می کردند مریض‌شده‌اند وازشهربیرون‌می‌رفتند که دیگران رامریض نکنند ومی‌فرستادند عقب حکیم باشی. این‌پیرو پاتال‌هاوگیس سفیدهاحتی می‌دانستندکه‌موقع مرگشان کی‌است‌تاازشهر هرچه می‌توانند دورتربروند وخودشان راسربه نیست کنند؛ که بچه ها وجوانها ازدیدن نعششان هول وتکان نخورند وازدنیابیزاریشان‌نگیرد. وزنبورهای شهرهای دیگر گذشته ازینکه خودشان را زاد ورود شاباجی‌خانم‌بزرگه‌می‌دانستند اصلا برای‌پیرپاتال ها وگیس‌سفیدهای‌شهر شاباجی‌خانم‌بزرگه احترامی قایل‌بودند و همانطورکه‌گفتم هراتفاقی که می‌افتاد اول باهمدیگرمشورت می کردند و اگرعقلشان قد نمی‌داد ایلچی می‌فرستادند سراغ شهر شاباجی‌خانم بزرگه ودستورمی گرفتند.

□

خوب. حالاکه ازاصل ونسب شاباجی‌خانم بزرگه وعلت نقل

مکانش به ولایت تازه وحرف شنوایی همهٔ اهل‌ولایت از شاباجی‌خانم
بزرگه وهم‌دوره‌ای‌هایش خبردارشدیم، می‌رویم سراغ‌قصه مان‌که‌ببینیم
بعدازرفتن قاصدها و آبجی‌خانم درازه چه اتفاقی افتاد . شاباجی‌خانم
بزرگه یارغاش‌راکه دنبال مأموریت فرستاد راه افتادکه‌برود وبه‌کار
بچه‌ها سرکشی بکندکه دورشیره رادیوارگرفته‌اند یانه و باخودش‌فکر
می‌کرد «حیف‌که پیرشده‌ام . یادت‌به‌خیر جوونی ! حیف اون خونه و
زندگی واونهمه آذوقه‌که تو آب افتاد ورفت! اماراستی آخرش‌نفهمیدم
اون صدای‌نکره ازکجا بود؟ یاد بروبچه های اون دوره به‌خیر! همین
یکی دوتام که باقی موندیم زهوارمون در رفته وکاری ازمون ساخته
نیست. این‌جوونکهاهم که‌تایك مورچه ببینند بالشون ازترس‌می‌ریزه.باز
خوبیش‌اینه‌که بچه‌های خودم‌دوتا سرمابیشتردیده‌اند.واگه نوه‌نتیجه‌هام
چیزی سرشون نمی‌شه اقلن اینا هستند . منوبگوکه یه وقت آذوقه از
سروروم بالامی‌رفت وحالاخودم بازاد ورودم محتاج خوراك مورچه‌ها
شدیم.هنوزم‌نشستیم‌تموشا می‌کنیم.این‌یارو روبگوکه اومده ذخیرهٔبچه
هارم‌ورداشته برده. خیال کرده‌حالام سرسیاه زمستونه‌که بچه‌هامحتاجش
باشند. خبرنداره‌که هرگلی‌می‌تونه خوراك سه روزهرکدوم ازبچه‌هارو
بده. اگه خونه زندگی قدیمی‌رو به‌راه‌باشه بلایی سراین بلابیارم که
اون سرش‌ناپیداباشه . بچه های خودم‌که حرفی‌روحرفم نمی‌آرن . اما
یعنی نوه نتیجه هام قبول می‌کنن ؟ اگه بازی دربیارن ؟» و همین جور
خیال می‌بافت ومی‌رفت تابه دیوارهایی رسیدکه بچه‌هاش تانصفه دور
گودالی شیره ساخته بودند . بچه هاهمه خوش وخرم‌کارمی‌کردند . از
سر وروی هم بالا می‌رفتندو به معمار باشیها مصالح می‌رساندند. دراین

بین قابچی باشی شهر نفس زنان جلوی شاباجی خانم بزرگـه سبز شدو خبر داد که یك قاصد از شهرهمسایه آمده ومی‌گوید خبربدی دارد کـه باید به خود شاباجی برساند . شاباجی خانم گفت « دختر نمی‌شد ازش بپرسی‌چه خبره ، وسرپیری منو اذیت نکنی؟ »وقابچی باشی گفت کـه « میگه مأمـوریت مخفیه » وچون زنبورها حق نداشتند وارد شهرهای همسایه‌بشوند،شاباجی‌خانم‌بزرگه‌ناچاردستی به‌شاخکش‌کشیدوراه‌افتاد. وقراول ویساول به‌دنبالش. دم دروازهٔ شهر ، قاصد شهرهمسایـه داشت بالهاش را صاف وصوف می‌کرد که شاباجی‌خانم رسید وازش پرسید «هان ؟ چه خبره کوچولو ؟ » قاصد دست وپاش راجمع کرد و جویده جویده گفت « مـورچه توشهرما رخنه کرده . مس‌اینکه بوی شیره به دماغشون خورده . مـورچه پردارم توشون هست. کارخیلی خـرابه. شاباجی خانممون منوفرستاده که اگه فکری نکنین تـا فرداصبح کلك هرچی تخم امساله است کنده شده .» شاباجی‌خانم بزرگه دستی به‌پشت بال‌قاصد کشید وگفت «نترس دخترجون. بگو ببینم نبادا دست به‌شیره زده باشین ؟ می‌دونی مورچه ها قرمزن یاسیاه؟» معلوم شد که‌هیچکدام دست به شیره نزده‌اند و مورچه هاهم قرمزند وهمشهریها بیشتر ازیـن می‌ترسند که پردارهم توشان هست . دیوارشهررا از سه جـا سوراخ کرده‌اند وچیزی نمانده که همهٔ شهرازشان پربشود. شاباجی‌خانم‌بزرگه خوب که ازتهتوی‌کارمـورچه ها سردرآورد فکری‌کرد وگفت « مادر جون ، میری سلام منو به شاباجی‌خانومتون می‌رسونی ومیگی خوبیش اینه‌که مورچه ها قرمزند . یعنی‌پرخورند وبیکاره، این‌روهم بدونین که مورچه، چه پردار چه بی‌پر، عاقبت مورچه است.اگه هم پر داشته‌باشه

پرش شیره‌ای می‌شه وبه‌هم می‌چسبد ودیگه کاری ازش برنمیآد. ازقول
مـن میگی فقط درسولاخ هارو محکم بگیرن و هـمهٔ دیوارهارو ازنو
اندودکنن‌تاکلفت تربشه . بعدهم مواظب تخم هاباشین‌که مورچه‌نزنه.
مورچه‌هام اگه دنباله نداشته باشن همه‌شون ازهول و ولا خودشونو تو
شیره میندازن و خفه می‌شن وبعدش هم بگو که همین امروز وفردا یه
فکراساسی می‌کنیم . فهمیدی ؟» قاصد شهرهمسایه‌گفت‌که فهمیده وپر
کشیدتابرود وپیغام راهرچه زودتربه شهرخودش بـرساند . اماشاباجی
خانم‌بزرگه باخیالی آشفته ازدروازه‌که آمد تو، باز شروع کرد به تخم
گذاشتن و همین جـور که می‌رفت دنبالهٔ فکروخیالهاش را هم داشت
«دیدی ؟ بلای دومی هم اومد ! اگه شهرهای دیگه روهم مورچه بزنه
تاما بتونیم چاره‌ای بکنیم بچه هاروترس‌ورداشته و فرار کرده‌ن وهمون
بلایی سرشون اومده که پنجسال پیش سرخـود من اومـد. خـوب .
پیداست‌که مورچه شیره رودوست داره. هزاری‌که بچه‌هاجـون بکنند
و دیوارها رو اندودکنند، چه‌فایده ؟ بـایس فکردیگـه‌ای کرد . ایـن
سولدونی‌ها واسهٔ ماخونه وزندگی نمی‌شه. برفرض هم‌که‌مورچه‌ها تار
وماربشن باگشنگی چیکاربایس‌کرد ؟ مگه صاحاب دلش سوخته ؟» و
به اینجاکه رسید دم درخانهٔ خودش بود . بوی عرق تن بچه‌هاکـه ته
شهرکار می‌کردند ، تا آنجا هم آمده بود ونفس شاباجی خانم بزرگه
داشت می‌گرفت . خواست دو باره راه بیفتد و بیاید نزدیك دروازه و
هوا بخوردکه قراول‌ها خبرآوردند قاصدها برگشته‌اند . اول دوتاشان
وبعد یکدستهٔ شش تایی‌وبعدهم دوتای دیگرشان. خلاصه تانزدیکیهای
ظهر ده تاازقاصدها رسیدند وخبردادندکه درولایت‌های همسایه آب‌از

آب تکان نخورده. وذخیرهٔ همهٔ شهرها سالم ودست نخورده است. دو تا ازقاصدها هم خبردادندکه شهرهای ولایت آندست رودخانه عوض یك‌انبار ــ دوتا انبارآذوقه دارند.اما شاباجی خانم بزرگه منتظر دوتا قاصد آخری بودکه به‌ولایت بالا دست رودخانه رفته بودند تابراش حتم بشود وبتواند تصمیم بگیرد. عاقبت آفتاب‌که ازوسطآسمان به‌آن طرف سرازیرشد آن دوتای آخری هم عرقریزان آمدند ویکسر به حضوررفتند. وشرح‌ماوقع را دادندکه ذخیرهٔ شهرهای‌آن‌ولایت‌کم و کسرکه نشده هیچی، بلکه شهرهای آنجااصلا بامال اینطرف‌هااززمین تاآسمان‌فرق‌دارد. وآنهامدتی سردرگم‌بوده‌اندونمی‌توانسته‌اندشهرهای آن‌ولایت را پیدا بکنند. تا دست برقضا به یکی‌دو تا از زنبورهای ولایتی برمی‌خورند ودنبالشان می‌روند تا می‌توانند بفهمند ولایتشان کجا به‌کجاست . آن طوری‌که این دوتا قاصدآخری خبر می‌دادند شهرهای ولایت بالادست رودخانه‌گرد ودرازنبوده، بلکه شش طرف داشته و هرطرفش هم چهارگوش بوده . دیوارهای شهرهاشان تخته‌ای بوده وهرشهری‌هم یك رنگی داشته... وازین جورحرف‌ها. حرفهایی که برای شاباجی خانم بزرگه هم تازگی داشت . وهمهٔ حرفها راکه شنید تولب رفت وتودلش‌گفت «عجب! با این همه عمری‌که کردم هنوزنمی‌دونم توولایت‌های همسایه چه خبره !» بعد قاصدها را مرخص کرد وچند تا ازقراول‌ها را فرستاد دنبال‌گیس سفیدها وبی‌بی جان‌های شهرکه تاآبجی خانم درازه برگردد بنشینند وشورکنند وببینند چارهٔ کارشان چیه. خوب. حالااینجای قصه‌را داشته‌باشید تابرویم دنبال‌آبجی خانم‌درازه وهمسفرهاش وببینیم‌چه به‌سرشان‌آمدکه اینقدر دیرکردند .

□

آبجی خانم درازه‌با همسفرهاش تا ظهریك‌کله پریدند ونزدیکی های شهر ازبس تشنه‌شان شد آبجی خانم تودلش فکرکرد «بهتره بریم‌یه جایی بشینیم خستگیمونودرکنیم، بعد راه بیفتیم. وگنه می‌ترسم زه بزنیم وازپس این‌کاربرنیاییم.» واشاره‌ای به‌همسفرهاش کرد که بالهاشان راشل‌کردند ویواش یواش ازبالا بالاهای‌آسمان آمدند پایین. صبح که راه افتاده بودند هرچه توانسته بودند توی‌آسمان بالا رفته بودندکه هم هوا خنك باشد وهم چشم حیوانی ، چیزی بهشان نیفتد که دنبالشان بگذارد واذیتشان‌کند. اماآن بالابالاهاکه می‌پریدندآبجی خانم‌همه‌اش ازین می‌ترسیدکه مبادا دیگربوی صحرا به‌دماغش نرسد وراه‌راگم بکند. وازآنجاییکه‌خیلی دنیا دیده بودباخودش قرارگذاشت جوری بپردکه‌آفتاب روی بالهای طرف چپش باشد وبا همین نشانی تا ظهریك‌کله پرید وهمسفرها هم به‌دنبالش. ووقتی اززور تشنگی و خستگی مجبورشد بیاید پایین ازرنك تپه‌ماهورها شناخت که درست آمده وراه راگم نکرده. بازهم پایین ترکه آمدیك‌دفعه بوی‌گل ینجه‌به دماغش خورد وهمچه حالی به‌حالیش‌کردکه نزدیك بود دلش ضعف برود . وتعجب‌کرد. چون‌آن سالهای‌پیش درین حوالی ینجه‌زارنبود. زیرپاش راکه نگاه‌کرد دید سرپیچ تپه یك‌مزرعه ینجه هست باچند تا درخت دوسه سالهٔ زردآلو . آبجی خانم را می‌گویی؟ ازخوشحالی نزدیك بود ازحال برود. سه‌تایی‌آمدندکنار چشمه نشستند. دوسه‌قورت آب خوردند وبعد پریدند ورفتند توینجه‌زار. شیرهٔ هفت‌هشت تا از گل ینجه‌هارا مکیدند وخوب‌که سیروپرشدند،آبجی‌خانم پرید ورفت

روی‌شاخهٔ زردآلو بغل یك گلولهٔ انگوم نشست که خستگی در کند. و آن دوتا توینجه‌زار می‌پلکیدند. آفتاب دیگر حسابی گرم شده بود و به هرچه نگاه می کردی می‌دیدی تو آفتاب می‌درخشد. وسیری و پری و گرمی از سرورویِ‌سنك ودرخت وسبزه می‌بارد. آب‌چشمه یواشکی‌زمزمه‌می کرد ومی آمدپایین‌وبی‌صدا، ذره‌ذره، پای درختها وتوی‌ینجه‌زارفرومی‌رفت وتا می‌توانست‌خودش رانازك وباریك‌می کرد تاازبدنهٔ ریشه‌ها بگذرد . آنوقت می‌افتاد توتنهٔ درختهای زردآلو وتوساقهٔ‌ینجه‌ها وبازهم خودش را باریکترمی کردوبه‌زحمت‌می‌رفت بالاوبالاوبالا. وازهمهٔ رگ‌وریشه‌ها رد می‌شد تاخودش را برساند روی برگها ودم نفس‌گرم خورشید بخار بشودوبرودبه آسمان. نزدیك خورشید. شکوفه‌های‌زردآلووگلهای ینجه چشمها ودهنهاشان راگشادگشادوبازباز کرده بودند وهولکی آفتاب‌گرم دم‌ظهررا فرومی‌دادند . شبنم‌ها مدتی‌بود که‌خشك شده بودوآبجی‌خانم درازه ازبوی بخارش که توی هوا ولوبود ، می‌توانست بفهمدکه صبح شبنم‌سنگینی‌بوده. عاقبت عطرگل‌ینجه وگرمی آفتاب وخستگی راه‌کار خودشان راکردند؛ آبجی‌خانم درازه دو سه تا خمیازه کشیدوبه‌گلولهٔ انگوم تکیه دادوچرتش برد. همین وقت یواشکی یك نسیم‌آمد ویکی ازشکوفه‌های زردآلوراکند. شکوفه که‌کونهٔ‌جوان میوه‌را به اندازه‌ای که لازم‌بودازسرما وگرما پاییده بود و دیگرمأموریتش تمام شده بود ، خوشحال‌وخرم ورقص‌کنان، ازلای شاخ‌وبرگهای‌درخت رفت پایین و رفت پایین‌ورفت پایین وخوشحال بود که اززندگی یکنواخت نگهبانی خلاص‌شده‌وحالازندگی تازه‌ای‌راشروع می کند. وهمه امیدش‌این‌بودکه کاشکی توآب‌چشمه بیفتدو برودتوی ینجه‌هاوازاسرارشان‌خبرداربشود



سه‌تایی آمدند کنار چشمه. دوسه قورت آب خوردند و بعد پریدند رفتند توی یونجه‌زار.

از آنطرف، کونهٔسبزوریزهٔ میوه که خیال‌می‌کرد زندان خودش‌را شکسته و آزاد شده چشم توچشم خورشید دوخته بود وزل‌زده‌بود وازتعجب همهٔ کرکهای نرم‌وبلندش راست وایساده بود، تا تنش گرم شدو چشم وچارش بادنیا آشناشدوخوابش‌برد. گولهٔانگومی که‌آبجی‌خانم درازه بهش تکیه‌داده بودیواش یواش بزرگتر می‌شد. ازلای شکافهای‌باریك درخت گله‌به‌گله انگوم تازه‌درمی‌آمد. باصدایی که فقط به گوش آبجی خانم درازه ممکن بود برسد (تازه اگر بیدار بود). در همین وقت شکوفه‌ای که‌ازجاکنده شده بود و افتاده بود وتلوتلو می‌خورد ومی‌آمد پایین، آمد وافتاد روپشت‌آبجی‌خانم درازه که داشت خواب خانه‌وزندگی سرکوه را می‌دید؛ وهراسان ازخواب بیدارش کرد : «ای‌داد بیداد دیدی آخرش خوابم‌برد ! » آبجی‌خانم تودلش اینرا گفت وبه‌عجله دست وپاهاش‌راباآب‌دهنش‌شست‌وبالهاش رااطو زد وبلند شد. گشتی بالای‌پنجه‌زار زد وهمسفرهاش‌راکه داشتند با گلهاعشقبازی می‌کردند صداکرد وسه‌تایی راه افتادند . تاطرف‌های عصربه نشانی اولی پرواز کردند . بعددنبال رودخانه‌را گرفتند وروبه دامنهٔ کوه بالارفتند و نزدیك‌های غروب به طاقنمای بزرك روی کوه رسیدندکه‌آب‌رودخانه اززیرش می‌گذشت وهوهوصدا می‌کرد. آبجی خانم درازه گوشش به‌هوهوی‌رود خانه که‌آشناشد ، یکمرتبه هیاهوی زنبورهای‌خانهٔ قدیمی‌را شنیدودیگرچیزی نمانده‌بودکه‌ازخوشحالی‌دق کند . وقتی به‌طاقنما رسیدند دوسه دور اطراف خانهٔ قدیمی پریدند و خوب که سروگوش آب‌دادند وازوضع زندگی آنجاکه خبردار شدند راه ولایت‌را پیش گرفتندوبرگشتند. آبجی‌خانم‌خیلی‌دلش‌می‌خواست

نزدیك تربرود وبنشیند وخودش‌را معرفی کند وسلام‌و دعای شاباجی خانم بزرگه‌رابرساند وسیر تاپیازرا برای‌هم ولایتیهای قدیمی تعریف کند . اما از یکطرف دیـرشده بود وباید برمی‌گشتند وازطرف دیـگر می‌ترسیدنشناسندش وخیال کنند غریبه است وخودش‌را باهمسفرهاش تکه‌تکه کنند . این‌بود که اگرچه خیلی خسته شده‌بود ودیگرتا نداشت که ببرد، دوری زد و راه ولایت خودشان را پیش گرفت . همسفرها هم‌به‌دنبالش .

□

خوب . حالا از آنطرف بشنوید ازجلسهٔ گیس‌سفید ها و بی‌بی جانها وخالقزی‌زبان درازهای شهر. قراول ها،هشتی‌جلوی‌خانهٔشاباجی خانم بزرگه‌را آب و جاروکردند وحاجب ودربان‌گذاشتند که‌مباداجلسه هرکی هرکی بشود.وگیس سفیدها وبی‌بی جانها یکی‌یکی ودوتا دوتا آمدند ودور تادور مجلس نشستند . غیراز شاباجی‌خانم بزرگه که‌کیاـ بیای شهربود وصاحب مجلس ، خانم بالا وعمقزی پاکوتاهه وبی‌بی جان خله‌و ننهٔ منیژه وشازده گلدوسی وخاله گردن دراز وننجون شله و آغ‌گلین که‌همه ، باآنکه پیر بودند ، از تنبان کنهه‌های شهر حساب می‌شدند وهرکدام یك‌محله‌ای‌را ضبط وربط می‌کردند،آمده بودند و نشسته بودند . اول حال‌واحوالپرسی و درددل ازدور زمانه.بعدهم نك ونال ازدردهای بی‌درمان پیری وزمین‌گیری . ودست آخرشاباجی‌خانم بزرگه پابه‌پاشد وگفت: «خالقزی‌های عزیزم. شماها همتون خبردارین که‌دوباره بلااومده وته‌بساط ذخیرهٔ آذوقه‌روبرده.ما تا حالادلمون‌به‌این خوش بود که اگه‌نتیجهٔ زحمت سال‌بچه‌هارو می‌بره،آنقدرانصاف داره



حالا از آنطرف بشنوید از جلسهٔ گیس سفیدها و بی بی جانها و خالقزی زبان درازها.

که‌تو هر شهری ، سالی یه‌انبار ذخیره واسهٔ خوراك بچه‌هابذاره . اماحالا دیگه این‌دلخوشی‌رم نداریم . قاصدهای شهرهای همسایه خبر آوردن که‌تو هر یازده تاشهردیگهٔ ولایت اوضاع ازهمین قراره که می‌بینین . اماایلچی‌ها که به‌ولایت‌های‌همسایه‌فرستادم می‌گن که اونجاهاازین‌خبرها نیست وذخیره هاشون‌سالم و دست نخورده مونده.واز ولایت‌بالادست رودخانه هم‌چیزها نقل‌می‌کردند که نگوونپرس . درسته که‌من‌پرس‌وجو کردم وفهمیدم که‌اونجام همین‌آشه وهمین‌کاسه ، اماهرچی باشه اقلن زرق‌وبرق‌زندگیشون هست که‌گولشون بزنه .راستش‌من ازدیروزتاحالا ازین‌خونه واین‌زندگی بیزاریم گرفته.ماتاحالا هرچی‌از ننجونهاو مادر بزرگامون شنیده بودیم این بودکه شیره خوراك‌مورچه است‌نه خوراك ما . شنیده بودیم‌که خوراك ما بایس چیزی باشه‌که به دست خودمون ساخته باشیم . بهمون‌گفته بودندکه‌اگه لب به‌شیره بزنیم یابه هرکوفت کاری دیگه‌ای، چلاق وافلیج می‌شیم وازکار می‌افتیم . اماحالایا بایس ازگشنگی به‌ترکیم یا شیره بخوریم و هزار درد بی‌درمون بگیریم.من نمی‌دونم این بلاچه مرگشه که اومده ذخیره‌هامون رو برده و جاش شیره گذاشته . به‌خیالش رسیده که حالام سرسیاه زمستونه که مس پنج سال‌پیش صدامون درنیاد وازروزپیسی بسازیم . یادش رفته‌که اون چار سال پارسالا ، که ماهاگذارمون به اینطرف‌ها افتاد ، ویلون وسرگردون بودیم واگه به شیره نمی‌ساختیم بایس ازسرما یخ بزنیم. یادش رفته‌که حالابهاره و دیگه نه سرمایی هست‌که ازترسش تـوهرسولدونی‌به‌تپیم ونه قحط وغلاییه که‌به‌انگوم هم راضی باشیم. کوه وبیابون پرازگله . آفتاب هم‌که چشم ودلش وازه ...» حرف شاباجی‌خانم بزرگه به‌اینجا

رسیده بود که یکی‌از قراولها نفس زنان آمد نشست پهلویش‌وچیزی در گوشش گفت که رنك‌ازصورت‌شاباجی‌خانم‌پریدوبالهاش لرزیدو نزدیك بود ازحال برود. مدتی‌ساکت ماند وحالش که سرجاآمد، گفت: «قاصد خبر آورده که شهرنهم ولایت روهم مورچه زده . تاحالا این دوتا . اگه یه‌خرده دیربجنبیم باقی‌شهر ها روهم مورچه می‌زنه.» ازشنیدن این‌خبر غلغله توی مجلس افتادو گیس سفیدها دوتا به دوتا شروع کردند به پچ وپچ وشاباجی‌خانم بزرگه دستورهای لازم رابه قراول دادکه برود بـه قاصد شهرنهم برساند وبعد روبه‌گیس‌سفیدها، دنبال حرفش راگرفت: «خوب ، معلومه‌که یکی‌یکی شهرهارو مورچه‌می‌زنه . وقتی پـای شیره واز شد معلومه که سروکلهٔ مورچه هم پیدامیشه . مـورچه واسهٔ شیره هلاکه . اگه وسط‌آب‌هم باشه خودش‌رو می‌زنه‌به آب‌ومی‌ره سراغش. مورچه هام وقتی اومدند اول می‌رن سراغ شیره . و بازجای شکرش باقیه‌که اول‌سراغ تخم ها نمی‌رن . اما سیر وپرکه شدندآنوقت میآن سراغ تخمها، سراغ انبارهاو بعدش‌هم سراغ خودمون.بعد هـم‌کار به جایی می‌کشه که شیکم هرکدوممون لونهٔ ده دوازده‌تا مورچه میشه . اینها مس‌روز روشنه. اماحالا ببینیم چیکاربایس‌کرد؟ میشه توشهری‌که مورچه رخنه‌کرده موندگارشد؟ اینکه نمیشه . پس‌بایس مورچه هارو بتارونیم ودرب وداغون‌کنیم. اماتاوقتی‌که‌شیره توخونه وزندگی‌ماست وبوی شیره ازهمه جاش بلنده،میشه‌جلوی مورچه روگرفت؟ هزاری‌هم که دیوارهاروواندودکنیم‌بازم‌رخنه می‌کنه ومیاد .ماهامی‌دونیم که‌مورچه چه حرومزاده‌ایه.نه‌نیشمون‌به‌تنش‌کارگره، نه‌شأنمونه که‌کاروزندگیمون‌رو بذاریم وباموزچه‌کلنجاربریم . و نـه یکی دوتا هستند که بشه باهاشون

دست به‌یخه شد. اگرم قرار به دعواباشه‌هریه دونه ازماها نصیب صدتا
مورچه می‌شیم . اینهمه شیره رو هرچی‌مورچه‌ها بخورن تموم نمیشه .
فصل‌کارتموم میشه ، وشیره تموم نشده . یعنی چی ؟ یعنی‌تا آخرفصل
دشمن‌توخونه‌مون مونده ومن بدبخت هرچی‌تخم بذارم خورده یا برده
تاواسهٔ زمستونش انباربکنه. همه تون‌می‌دونین که‌مورچه دزده. جونور
حرومزاده‌ای مس‌مورچه که‌نه هنری داره و نه کاری ازدستش بـرمیاد،
چاره‌ای نداره مگه هی زیرنقب بزنه وهی‌مال من وشماهارو بارکنه و
ببره . ماهم‌نه می‌تونیم ازخونه بیرونش کنیم ونه از دستش‌امون داریم.
خوب،پس‌حریف مورچه‌هام نیستیم . مورچه واسهٔ خودش خلقتی‌داره
وکاری. ماهم‌کاری وخلقتی . مورچه خلـق شده واسهٔ دزدی و رخنه
کردن توانباراین واون. نه می‌تونه خودش‌خوراك خودشو درست‌کنه
نه حـوصله داره که بشینه‌کارکنه . اینه کـه دزدی پیش‌می‌گیره . پس
خیالمون‌رو ازین بابت راحت‌کنیم . حالا می‌ریم سراغ بـلا . یعنی
می‌گین باهاش چیکار کنیم ؟ چیکار می تونیم بکنیم ؟ می تونیم
جلوش‌روبگیریم . الان پنج سال آزگاره که جلوی‌چشم همه‌مون آخر
هرفصل میاد اول یه کشتارحسابی‌ازبچه‌هامون،ازین‌تخم‌های‌چشممون،
می کنه بعد هم هرچی‌آذوقه درست کردیم ورمی‌داره می‌بره . بازم نه
نیشمون بهش‌کارگره نه زورش‌رو داریم که جلوش وایسیم . این دفعه
هم‌که دیگه دبه درآورده ، عوض آخر فصل اول‌فصل اومده . من چه
می‌دونم‌آذوقهٔ مابه چه دردبیدرمونش می‌خوره . اصلن چیکاردارم‌که
بدونم . اما اینومی‌دونم‌که لابد به یه دردش می‌خوره که می‌یادمی‌بره.
لابدبه‌خوراك‌مااحتیاج داره. اونم درست مس مورچه. اون یه بلاست.

اینهم یه بلا . تا حالا باهمون یه بلا سروکار داشتیم . حالادیگه بلا دوتا شده . خوب . شاید شما هام بوبرده باشین که ایـن بلا یه بوهایی از صاحابمون رومی‌ده.درست؛اگه راستیش اینطورباشه خوب می‌شه‌فهمید که چرا صاحاب تروخشکمون می‌کنه . چراضبط و ربطمون می‌کنه . می‌فهمین ؟ لابدآذوقهٔ ما به دردش می‌خوره‌که پامون زحمت‌می‌کشه . دلش واسهٔ ماکه نسوخته . دلش واسهٔآذوقه‌ای‌که ما درست می‌کنیم سوخته . لابد می‌گین خوب پس‌چیکاربایس بکنیم ؟ معلومه که چیکار بایس‌بکنیم . بایس خونه زندگیمون رو جایی ببریم‌کـه نه بلا بتونه سراغش بیاد ونه مورچه بتونه توش رخنه‌کنه.همین. من‌همهٔ فکرهامو کردم . چاره‌ای نداریم غیرازین‌که کوچ‌کنیم وبرویم . تا وقتی ما تواین سولدونیا دست‌رو دست بذاریم وبنشینیم ،هـم بلا هست هم گشنگی هم نکبت مورچه ها . تواین سولدونیها ما چوب هنرمون رو می‌خوریم . چارهٔ کارمون اینه‌که راه بیفتیم و هنرمون رو ببریم‌جایی که نه دست بلابهش برسه ونه دست مورچه . حالا این شما و این هم راه وچاره تون . هرچی‌هم زودتربایس دست به‌کارشد . اما اینکه‌کجا بریم وچه جور، اینش‌کار بعده . بایس‌نشست و بـراش نقشه‌کشید . حالا بگین‌ببینم به‌فکرشماها چی‌می‌رسه ؟ »

شاباجی خانم بزرگه اینها راگفت وخسته ونفس زنان ساکت‌شد وبه انتظار نشست‌تا خاله‌خانباجی‌ها وعمقزی زبان‌درازها چه‌می‌گویند. خانم بالاکه یکی ازپیره‌کیبانوهای شهر بود ومعروف به‌آداب دانی‌و چیزفهمی، نگاهی به‌اینوروآنورش‌کرد تا ببیند‌کی می‌خواهد حرف بزند. اما چون هیچکدام ازگیس سفیدهالب‌ازلب برنداشتند، خانم

بالاازشاباجی خانم بزرگه اجازه گرفت و گفت:

« به گمون من لچك بهسرعقیدهٔ همهٔ خالقزیها همینه که شاباجی خانم می‌گه . نبایس توتمام ولایت یه‌نفرباشه که تحمل این فلاکت رو داشته باشه . منتهاش اینطورکه من دیده‌ام سلیقهٔ جوونترها وتازه‌سالها با سلیقهٔ ما پیرپاتال‌ها یه خرده فرق داره. من باهاشون خیلی حشرو نشر دارم. ومی‌دونم حرفشون چیه . درسته که ماگیس سفیدها بایس خیلی بیشتراز جوونها به‌خونه وزندگی علاقه داشته باشیم ،اما اینطورکه از حرفهای جوونها برمی‌آد اونها علاقه‌شون ازما خیلی بیشتره. جوونها می‌گن به این سادگی نمی‌شه خونه زندگی روول کرد ورفت. حرفهای دیگه‌ای هم می‌زنن که من ازش سردر نمی‌آرم . همین قدرفهمیدم که جوونها می‌ترسن. حق هم دارن. هرچی باشه تجربه‌شون ازماها کمتره. می‌گن چه می‌دونیم این گیس‌سفیدها سرپیری باعقل کمشون واسهٔماچه خوابی دیده‌ن. صبح تاحالاکه خبرکوچ توشهرپیچیده، گله به‌گله نشستن ومی‌گن‌ندیده ونشنیده که نمی‌شه پاشد دنبال پیرپاتالها راه افتاد. یعنی‌ماگیس سفیدها رومسخره هم می‌کنن. البته اینهاعقیدهٔ جوونهاست گفتم شاید خودشون روشون نشه جلوی شاباجی‌خانوم حرف بزنن . وگرنه خود من با شاباجی موافقم. هرچی باشه ننجون ماست وتاج سر ما. اما آخربایس یه جوری اونارم راضی کرد. که اگه قرار باشه کاری بکنیم حرف مرفی توش درنیاد .

خانم بالا که حرفش تمام شد عمقزی پاکوتاهه که خودش راازجوانها حساب می کرد و از حرفهای خانم بالا جرأتی پیدا کرده بود به خودش تکانی داد و گفت:«خالقزی جون . من که همچینام جوون

نیستم می خام بی‌رو درواسی درد دل جوونها رو بگم . راستش اینه
که صحبت از ترس و واهمه نیست . صحبت از دل و جرأته . ما می
گیم درسته که پیر پاتالها بیشتر از ما تجربه دارن ، درسته که دنیا رو
بیشتر از ما دیدن،اما ماها نمی خایم از ترس فرار کنیم . من شنیده‌ام
که شاباجی خانوم قاصد فرستاده سراغ خونه زندگی سر کوه و می‌ـ
خاد تدارك ببینه وهمهٔ ولایت رو کوچ بده و ببره اونجا . ما می گیم
معنی نداره زندگی توشهر روول کنیم وبر گردیم‌به‌عهد ننجون‌پیره‌های
خودمون و بازسر کوه و کمر بشینیم . اینجا هرچی باشه شهری‌هست،
انباری هست ، صاحابی هست که تروخشکمون کنه ، با شکوفه‌های
پیوندی خارخونده شدیم ، گل آفتاب گردون دم دستمونه واگه هم
ذخیرهٔ خوراکمون روبلاببره جاش‌شیره‌ای‌هست که‌از گشنگی‌نمیریم.
فقط یه خرده دل‌و جرأت لازمه‌تا نداریم کسی به‌حقمون دست‌درازی
کنه . اما توکوه وکمر غیراز چندتا تیکه سنك وکلوخ وچندتا گل
کوهی دیگه چی می‌شه پیداکرد ؟ اون وقت اگه‌یه روز اونجام بلا
اومد دیگه شیره هم نداریم که جای ذخیره‌مون بذاریم. بگذریم ازینا.
به عقیدهٔ جوونها کوچ کردن لقب گنده‌ایه که‌پیر پاتالها روی‌فرار
می‌ذارن. بهتر همونه‌که بگیم فرار . فرار کارترسو هاست که‌نمی‌تونن
به‌جنك زندگی برن . اگه پیرها طرفدار فرار باشن حق‌دارن . قوه و
بنیه‌شون تموم شده . اما جوونها ، هم قوه‌اش رودارن هم‌بنیه‌اش‌رو.
ومی‌تونن باسختی ها دربیفتن . آخه نون‌خوردن که به‌این آسونیها
نیست . همین مورچه‌هاچه‌جونی می‌کنن تایه لقمه آذوقه‌تهیه می کنن.
عقیدهٔ جوونها اینه که بسونن وقدر صاحاب رو بدونن وبلاروهم سر

جاش بنشونن . حالاچطور ؟ اونش دیگه به‌قول شاباجی خانوم کار بعده . بایس نشست و واسش نقشه کشید . اونوقت هم‌یادعوارومی‌بریم یامی‌بازیم . اگه بردیم که خوشابه سعادتمون. واگه باختیم کـه آخرش بچه هامون یه روزی یادمی گیرن که چطوری بجنگن تاببرن. همین.» بعداز عمقزی پاکوتاهه ــ ننجون شله که پنج تادست وپابیشتر نداشت ویکی‌ازپاهاش سال گذشته توجنك بایك عنکبوت‌سیاه شکسته بود واز آنوقت به‌بعد همشهریها اسمش را عوض کرده بودند ودیگر بهش «غمخور زورکی» نمی گفتند ، به‌حرف آمدو عقیده داشت: «چیزی که‌اینجا اصلن حرفش روهم نمی‌زنیم علاقهٔ به‌خونه وزندگی است . علاقهٔ به‌این لونه وولایته که پنج‌شیش‌نسل ماها بـابرو بچه‌ها ونوه نتیجه هامون‌توش بودیم‌وهرکدوممون علاقه‌ای بهش‌پیدا کردیم. یعنی تازه راهش رویاد گرفتیم . باسولاخ سمبه‌هاش آشناشدیم . تو تاریکی وچشم بسته می‌تونیم راهش‌رو پیداکنیم . همچین خونه ولونه‌ای روچطور می‌شه‌ول کرد ورفت؟ اونم فقطواسهٔ اینکه ذخیرهٔ سالمون روبلابرده وشیره جاش گذاشته ؟ به عقیدهٔمن رقتی پای خونه زندگی درکاره،ازهمه چیز می شه‌صرفنظر کرد . وهمه چیزهای دیگه رو فداش کرد . فدای یاد گاریهای‌مرده‌ها ورفته‌ها کردکه‌تواین لونه‌ها مونده . واسهٔ ماها زندگی اینش‌مهم نیست که‌خوراکش مرتب‌باشه. زندگی هرجور باشه می گذره . امااینش مهمه که‌بتونیم هرروز بوی رفته‌هامون‌رو بشنویم.یادگاریهاشون‌رو ببینیم . وذکرخیرشونو بکنیم. اینش مهمه که‌بتونیم‌جای‌انبارهای قدیمی شونو روی در و دیوار شهر هامون ببینیم . همین مورچه‌ها که‌دشمن خونی‌ما هستن ونه‌هنری‌دارن

ونه ازین چیزها سرشون می‌شه مگه نمی‌بینین که‌وقتی خونه شون‌رو آب می‌بره چیکار می کنن ؟اونقدر دوروورش‌می پلکن تاخفه‌بشن . یامگه سسکهارو ندیدین که‌ازبس به‌خونه زندگیشون ـ یعنی به‌درختی که‌یه فصل‌زیرسایهٔ بلگاش زندگی کردن ـ علاقه پیدامی کنن‌که آخر پاییز پوستشون‌رو ازتنشون می کنن ومی چسبونن‌رو تنه‌اش‌و می‌رن. یعنی که‌علاقهٔ خودشون‌رو برسونن .اینرو می‌گن‌علاقهٔبه‌خونه‌زندگی . بزرگترین بدبختی ماها اینه که‌خونه به‌دوشی عادتمون شده‌و هرچار صباحی تویه شهرو ولایتیم ویه‌جا بند نمی شیم . چیزی‌که ماها اصلن ازش بونبردیم همین علاقه‌است .تااین‌علاقه‌رو پیدانکنیم فایده نداره. بلای اصلی ماهمینه . به‌عقیدهٔ من تاوقتی خونه زندگیمونو از دستمون نگرفتن هربلایی که به‌سرمون بیاد می‌شه تحمل کرد . وظیفهٔما اینه که حق رفته‌هارو اداکنیم. وظیفه‌مونه که‌بسوزیم وبسازیم وتوهمین لونه‌ها بمونیم و آثار مرده‌ها ورفته‌هارو حفظ‌بکنیم وصحیح وسالم بسپریم به‌دست بچه‌هامون ... » ننه‌منیژه که از حرفهای ننجون شله‌حسابی جرش گرفته‌بود وخون خونش‌را می خورد وهی‌پابه‌پا می‌شد ، صبر نکرد تاحرفش تمام بشود و گفت:«اگه‌این مطلب آخری پیش نمیومد من اصلن خیال نداشتم حرف بـزنم . ماپیـر پاتالها دیگـه عذرمـون خاسته است . اما خنده‌دار اینه کـه حالاکه دارن خونـه زندگیمونو روسرمون خراب می‌کنن خالقزی پامی‌شه از خونه وزندگی دم‌می‌زنه. خونه خراب شده ! دارن خودمونو با ننجونهامون و همـهٔ یادگارهای رفته‌هاو مـرده‌هامونوروی‌هم می کوبن. اونـوقت خجالت نمی کشی می‌شینی این حرفهارو می‌زنی ؟ اونم توروی شاباجی خانم بزرگه که

هیچ کارش بی‌حکمت نیست وهیچ حرفش بی‌حساب ؟» ننه‌منیژه ازبس عصبانی بود اگر ولش می‌کردند می‌برید سرننجون شلـه و دماری از روزگارش در می‌آورد که آن سرش ناپیدا باشد. اما شاباجی‌خانم‌بزرگه که صاحب‌مجلس بود به‌صدا در آمد که: «خالقزی جون، نمی‌خاداینقدر جوش‌بزنی. بذار هرکی هرچی تودلش داره بگه . اگه ماهام تو این هیروویر بخوایم عصبانی بشیم و تلافی بدبختی هامون رو سرهمدیگه درب‌یاریم که‌کار پیش نمی‌ره . یواش‌تر حرف‌بزن و خونت‌روهم کثیف نکن.» بعدازین تذکر شا باجی‌خانم بزرگه ـ ننه منیژه لبش را گزید بعدگفت :«انشاءالله که خالقزی می‌بخشه . صبح تا حالا ازبس خبر بد به‌گوشمون خورده دیگه حوصله‌مون سررفته. حالمون دست‌خودمون نیست . خوب، اینو می‌گفتم.به‌عقیدۀ من‌ناقص‌العقل ،خونه‌ای که دشمن توش‌لونه کرده و زورمون هم نمی‌رسه بیرونش کنیم دیگه خونۀ مـا نیست . از امروز به‌بعد این شهر واین ولایت مال‌این‌جونور کثیفیه که توش رخنه‌کرده وخوراکش رو همونجاپیداکرده. من‌که حاضرنیستم یه‌روزهم زیراین‌طاقها سرکنم. شماها خوددونین.اگه‌دلتون واسش‌رفته بمونین واگه تونستین‌با مورچه‌ها همخواب و خوراك بشین وکارکه از کارگذشت بیایین واسۀما تعریف‌کنین‌که چطوری خونه وزندگیتون‌رو با همۀ یادگاریها وآثار رفته‌ها وگذشته‌هاش‌روی سرهمه خراب‌کردن.» بعد ازننه منیژه ـ بی‌بی‌جان خله اجازه گرفت که حرف بزند. و همه خوشحال شدند . بدو بیراه‌هایی‌که ننه منیژه به‌ننه‌جون شله گفته بود واوقات همه را تلخ‌کرده بود ولازم بود یکی حرفهای شیرین بزند تا سگرمه‌ها باز بشود. بی‌بی‌جان خله ـ گرچه اسمش اینطوربود،اماخل

نبود، شاید خیلی هم عاقل بود. چون همه‌چیزرا یك دستی می‌گرفت و به‌شکاف دیوارهم می‌خندید وگرچه پیربود دربشکن بالا بندازی‌لنگه نداشت. بی‌بی‌جان خله اول قشقش خندید. بعدگفت:« خالقزیها شماها از بس حرف‌های قلمبه زدین ماکه رودل‌کردیم . خدا عالمه هر کدوم چقدر شیرهٔ پونه بایس بخوریم تا مزاجمون به‌حال اولش برگرده. ول کنین بابا، پاشین‌برین پی‌کارتون. دنیامگه سرتا تهش چقدر هست که اینهمه جدیش می‌گیرین. شاباجی خانوم که‌بزرگتر وسرورماست‌همش شیش تا بهاررو دیده . ماکه دیگه هیچی . تابیایی سربچرخونی‌بایس تشریفاتت روبیری. حیف نیست تواین آفتاب طرف عصر جای اینکه بریم سراغ گلها ، بشینیم توخونه حرفهای کدورت آور به‌هم بزنیم ؟ حالا مگه چطور شده ؟ دنیاکه آخر نشده . ذخیرهٔ آذوقه‌مون‌رو بلا برده، خوب‌بذار ببره . ما که ازگشنگی نمی‌میریم. آخه اونم لابد حکمتی به کارشه . ماهم که تواین فصل نازونعمت احتیاجی به‌ذخیره و آذوقه نداریم . ازین ستونهم به‌اون ستون فرجه . بیخودی هم غصهٔ مورچه‌ها رو نخورین. شاخ‌ودم‌که ندارن. اونها هم یه جونوری‌ان‌مس ما . حالا ما بلدیم خوراکمون‌رو بپزیم. اونابلد نیستن . خوب باشه . دیگه انقدر اه‌وپیف‌وپزوافاده‌نداره. می‌ترسین تخم‌هارو بخورن؟خوب برفرضم‌که خوردن؛ اولا چهارتا پرخور شیکم‌گنده کمتر؛ ثانیا خدا برکت بده به‌شیکم‌گندهٔ شاباجی‌خانوم . تا دلتون بخواد براتون تخم می‌ذاره . تازه‌اوه !کوتا فردا ؟ حالاکه نه خطری سراغمان اومده نه بلایی‌به‌جونمون رسیده. بریم شکر کنیم که‌سالمیم . هروقت خطری یا بلایی، چیزی اومد اونوقت می‌شینیم فکرش رومی کنیم . ازحالاهی

هوار هوار بزنیم و دل همدیگه‌رو برنجونیم که چی؟ خیال می کنین اینهمه جونور که‌تو این دنیا هست وقتی بلایی سرشون‌می آدمی‌شینن واینهمه‌دادوهوارمی کنن؟اینهمه‌مورچه،اینهمه‌شاپرك، اینهمه گنجیشك ، اینهمه‌عنکبوت‌وخرچسونه که‌تو این‌دنیامی‌بینین‌خیال‌می کنین‌زندگی‌باب میلشونه؟ هر کدوم واسهٔ خودشون‌هزار بدبختی‌دارن. اما شده که‌هیچ کدومشون جلسه‌کنن وحرفهای‌گنده‌گنده بخورد هم بدن؟ پاشین. یالا پا شین‌برین‌پی‌کارتون»

بعد قشقش خندید و ساکت‌شد. اماهمهٔ گیس‌سفیدها همان‌جور سنگین و باوقار نشسته بودند و ازجاشان تکـان نمی‌خوردند . انگار نه‌انگار که بی‌بی جان خله‌ای وجود داشته و حرفـی زده. ازبس فکر شان مشغول بود و دلواپس بودند حوصلهٔ خنده‌هم نداشتند. بعداز بی‌بی‌جان خله‌مدتی همه‌ساکت بودند و کسی جرأت‌نمی کرد حـرفی‌بزند. تاآخر شاباجی خانم به‌زبان آمدکه: « خوب دیگه هیچکدوم حـرفی ندارین؟» این راکـه گفت‌شازده گلدوسی به خودش تکانی داد و اجازه‌گرفت . شازده گلدوسی توتمام‌شهر ، بعداز شاباجی خانم لوله‌هنگش بیشتر از همه آب‌می‌گرفت. چون‌یك وقتی نامزد شاباجی خانمی شهربود و همه هم می‌دانستند که بعداز شاباجی خانم بزرگه سر و کارشان بـا اوست . ناچار خیلی لی‌لی به لالاش می گذاشتند . و دور و برش می‌پلکیدند . و پیدا بود کـه اگراو موافق عقیدهٔ شاباجی خانم‌بـاشد نصف بیشترکار تمام است. این‌بود که‌همه‌گوش‌شدندوچشمهاشان‌رابه‌دهن شازده‌گلدوسی دوختند که می گفت:« ازلودگی‌های بی‌بی‌جون گذشته هرچی که شاباجی خانوم بگه‌من روچشمم می‌ذارم . امااینهم‌هست که دلم نمی آد صاحـاب

روهمین جوری‌ول کنم و برم . ازشماچه پنهون که الان دوسه ساله من
دارم زاغ سیاه‌صاحاب رو چوب می‌زنم . وحتم می‌دونم که بلاهمین
صاحابه . هردفه که بلااومده من دنبالش‌رفتم ودیدم که همین‌صاحابه .
وحالام‌می‌گم‌بایس‌یه‌بلایی سرش‌بیاریم وبریم. یه‌جوری‌زهرمون‌روبهش
بزیزیم . یاچیز سالمی تواین خونه زندگی واسش باقی نذاریم‌باچه می
دونم . . . هرکاردیگری که‌می تونیم بکنیم. هرچی‌باشه من صلاح
نمی‌دونم خونه‌وزندگی‌روصحیح و سالم‌بسپریم‌دستش‌و بریم. »

بعد ازشازده گلدوسی دیگرحرفی‌زده نشد . هرکدام ازگیس
سفیدها و خالقزی زبان درازها به‌انتظار پهلو دستی خودشان نشسته‌بودند
و سرهاشان راپایین انداخته بودند . همه‌شان هم‌به‌انتظار شاباجی خانم
بزرگه بودندکه بلندشود و تکلیف‌را یکسره‌کند . تا آخر شاباجی خانم
بزرگه به حرف آمد وگفت: « خوب . معلومه که‌همهٔ حرفها زده‌شد.
می‌خام‌ببینم‌حالااهل‌عمل‌هم‌هستین‌یانه. معلومه که‌بیشترتون‌می‌ترسین. حق
هم‌دارین . ازاول عمرتون‌راحت‌و آسوده‌توهمین‌شهر وولایت‌بودین.
یکی هم‌ترو خشکتون‌کرده و به‌تنبلی عادت‌کردین . و حالاکه بهتون
می‌گن بایس‌بلند شین برین‌باسرما و گرما طرف بشین‌دل تودلتون‌نیست .
خیال‌کردین وقتی صاحابی‌تو دنیانبود ننجون‌های ما عزاگرفته‌بودن و
دست رودست گذاشته بودن و شیره وانگوم می‌خوردن؟ اصلاوابدا. از
وقتی‌که دنیا دنیا شده، ازهمون‌روزی‌که آفتاب‌به‌گل‌ها تابیده، ازهمون
روز تا حالا ننجون‌های ما وننجون‌های ننجون‌های ما سروکارشون با
گل وگیاه وآفتاب بوده ویه‌ریزم زادو ولدکردن و خوراکشون رو به
دست خودشون‌پختن. روزی‌که نه شهری بود ونه ولایتی، نه باغی‌بود

ونه گل پیوندی و آفتابگردونی‌ونه صاحابی‌ونه بلایی. لابد می‌گین‌پس اونوقت‌ها ننجون‌های‌ماکجا زندگی‌می کردن وچه‌جوری ؟ حالابراتون می‌گم. اونروزها نه‌این جورشهروولایت‌های من درآوردی توکاربود تا ننجون‌های ما مجبورباشن هی از دروازه‌اش توبـرن وبیـرون بیان و قابچی ودربون لازم داشته باشن ونه خونه زندگیشون انقدرتنك وترش بودکه تا یه‌خرده آذوقه انبارکنن شهرپربشه وتا یه‌خرده عده‌شون زیاد بشه مجبورباشن ازهم جدا بشن وهمدیگـه‌روفراموش کنن وبچه‌هاشون رونبینن تا اینهمه جدایی میونشون بیفته وگیس سفیدها ودنیا دیده‌ها ـ شون نتونن سریه مطلب جزیی‌باهم راه بیان. ننجون‌های مااونروزهـا توکوه وکمرها ، سردرخت‌های بلند جنگل ، توچاههای پرت افتاده وهرجای دیگه‌ای که عشقشون می‌کشیده خونـه می کـردن وتـا دلشون می‌خواسته‌آذوقه درست می کردن وهیشکی هم نبوده تا نیگاه چپ بـه مالشون بکنه. واونهام راحـت وآسوده خـودشون رووقف هنـرشون می‌کردن وتربیت بچه‌هاشون. نه دلواپسی شیکم روداشتـن، نه دلهـرهٔ جا ومکان‌رو ونـه غصهٔ بلا وقحطی وغارت رو . سالهای آزگار بعد ازاونروزگارها بوده‌که باغی پیدا شده وگل پیوندی توش دراومـده و صاحابی به فکرافتاده‌که خونه زندگی واسهٔ مـا درست‌کنه ومـاروتوش حبس‌کنه. اونوقت شماهاروبگوکه خیال می‌کنین بیرون‌ازین شهرواین ولایت دنیا تموم شده‌ودیگه نه‌آفتابی هست، نه‌آبی ونه‌سبزه‌ای ونه‌گل وگیاهی. شماها بایس بدونین‌که دنیای ما ازپشت دیواراین شهرهامون شروع می‌شه. ماها توخونه‌مون‌که هستیم فقط جون می‌کنیم. اونم‌واسهٔ اینکه بلابیاد ونتیجه‌اش روببره. جای زندگی ما بیرون این سولدونیها

است که صاحاب اومده به میل خودش واسهٔ ما ساخته. خونهٔ ما سینه ـ
کش آفتابه ودامن سبزه وروشاخهٔ درختها وبغل گلها. راستش رو
بخواید همو نقدرازعمرما حسابه که باگل وگیاه سروکارداریم . اینجایی
که ما توش زندگی می کنیم جایی نیست که ما خودمون به‌دست خود ـ
مون‌ساخته باشیم تادلمون واسش بسوزه. ماکه خوراکمون رو به‌دست
خودمون می‌سازیم ولب به هیچ چیزدیگه نمی‌زنیم بایدم جایی زندگی
کنیم که به‌دست خودمون ساخته باشیمش . نه تواین سولدونیهای سر ـ
بسته وتاریك. خونهٔ ماها همین خونه‌های شیشگوشیه که با دست ودهن
خودمون می‌سازیم‌وتوش تخم می‌ذاریم وبعدم که تخم ازپوست دراومد
وراه افتاد، ازآذوقه پرش می کنیم. خونهٔ ماها اینه؛ که هرجام بخوایم
می‌تونیم بسازیمش . راستش روبخواید ما تواین سولدونیا واسهٔ خود
مون زندگی نمی کنیم . واسهٔ بلابیگاری‌می کنیم. وهمین بلایی که کم کم
همه تون فهمیدین که با صاحاب یه‌جورهایی قوم وخویشی داره. اینها
واسهٔ ما خونه نیست. دوستاق خونه است . اینجورخونه‌ها ازوقتی
درست شده واسهٔ ماها حبس بوده. ننجون‌های ما کی به‌این دوستاق
خونه‌ها وبه این حبس‌ها راضی بودن که حالا ما توشون بشینیم وبوی
اوناروبا یادگاری هاشون بپاییم ؟ مرده‌ها ورفته‌های ما دسته دسته راه
می‌افتادن وزیرآفتاب به‌این بزرگی‌می‌رفتن. هرجاکه میلشون‌می کشید
اطراق می کردن. هرجاکه نه از جونوری خبری بود ونه ازبلا و نه از
مورچه ومگس. هرجاکه گل وگیاهی بود. هرجاکه عطرگل‌ها بیشتر
مستشون می کرد. تا وقتی ماهاآنقدرتنبل باشیم که به بهونهٔ شهرنشینی‌و
گل پیوندی نتونیم خودمون رو تروخشك کنیم‌وازسرما وگرما بترسیم،

چاره‌ای هم نداریم غیرازینکه به این دوستاق خونه‌ها رضایت بدیم و جوربلاروهم بکشیم واصلن هم خبردارنشیم که تودنیا چه خبره. خیال می کنین ماهاتاوقتی سر کوه زندگی می کردیم سرما که می اومدهمه خشکمون می‌زد ؟ یاگرما که می‌اومد همهٔ انبارهای آذوقه‌مون را می‌رفت؟ یاگل و گیاهی نبود وباخارخاسك‌ها رفت و آمدمی کردیم؟ یاخورشیدپشتش رو به‌ما می کردوروی کوه نمی‌تابید؟ اصلن وابدن ! هم بلدبودیم خودمون رو ازسرما وگرما حفظ کنیم وهم محصول کارمون رو کسی نمی‌دزدید وهم گل وگیاه فراوون بود. اونم چه گلهایی ! هی دم ازشکوفهٔ پیوندی می‌زنین . شماها اگه شکوفه‌های کوهی رو دیده بودین خجالت می ـ کشیدین ازین شکوفه‌های مردنی دم بزنین؛که تا باد بهشون میخوره کز می کنن ولب ورمی‌چینن. اصلن شماها به تنبلی عادت کردین. از دروازهٔ شهر درمی‌آیین ، یه جست می‌زنین روهرگلی که بخواین می‌شینین . واسهٔ همینه که بالهاتون آنقدر کوچیك شده وطاقت پریدن ندارین. واسهٔ همینه که ازکوچ کردن می‌ترسین. ماکه‌روی پای‌خودمون وای می‌سادیم وآزاد تودنیا می گشتیم یه خرده هم تحمل سختی رو داشتیم. قلچماق هم بودیم . گذشته ازین حرف‌ها مگه نه‌اینه که ما هر سال به میل خودمون دودسته می‌شیم ویه دسته‌مون کوچ می کنیم وهر چی‌رو که داریم می‌ذاریم واسهٔ پیرپاتالها ومی‌ریم زندگی‌روتو یه خونهٔ دیگه ازسرمی‌گیریم ؟ هان ؟ خوب ببینم کوچ کردن ازیه خونهٔ پر و پیمون وصحیح و سالم سخت تره یا ازیه شهرقحطی زده وبی‌آذوقه که مورچه هم توش رخنه کرده ؟کدوم یکی سخت تره ؟ ده بگین ! با این فرق که اگه پیش ازینها کوچ می کردیم ازیه دوستاق خونه یه

دوستاق خونهٔ دیگه می‌رفتیم . اما حالا ازحبس فرارمی‌کنیم ومی‌ریم به دنیای گل وسبزه و آفتاب. سرتون رودرد نیارم . اینجـا بـلاهست و مورچه وکثافت . عوضش یه خرده استراحت. واونجا دنیای دلبخواه وآزاد؛ بارزق وروزی فراوون . اما یه خرده سختی وراه دور. حـالا دیگه‌خودتون‌می‌دونین.منهم‌همین‌امروزصبح‌آبجی‌خانوم‌درازه‌روبادوتای دیگه فرستادم سراغ‌خونه‌زندگی‌قدیمی که‌سروگوشی‌آب بدن‌وبرگردن ولابدبایس تا غروب برگردن. چه اثری ازآثارننجونهای ماااونجا باشه، چه نباشه ، صلاح ما دراینه‌که‌کوچ کنیم وبریم اونجا . هم‌گل وگیاهش فراوونه هم از باد وبارون در امونه وهم بلا ومورچه سراغش نمی‌آد. درسته‌که راهش دوره و سفرش هم بی خطر نیست . ممکن هم هست که میون راه حیوونی بهمون بزنه یا راه روگم‌کنیم یاپیرپاتالها طاقتش رو نداشته باشن و وا بمونن . وزودترازهمه تون خود من ممکنه بااین بدن علیل وشکم پر، نفله بشم اماآخرش چی؟ چارتامون ســربه‌نیست بشیم‌بهتر ازینه‌که مورچه نسلمون‌رووربندازه. ترس وواهمه رزبذارین کنار واینهمه بچه‌های‌بی‌گناه‌رواز وحشت مورچه وازترس بلا وگشنگی نجات بدین‌وتاوقت نگذشته نذارین دست‌وپاشون روگم‌کنن وبلایی‌رو سرخودشون بیارن که پنج سال پیش ما آوردیم .»

شاباجی خانم بزرگه که یك ریز حرف زده بود و برای راضی کردن‌گیس سفیدها هرچه توی چنته داشت بیرون ریخته بود، انقدر خسته شده بود کـه نزدیك بـود از نفس بیفتد. همهٔ گیس سفیدها مات ومبهوت نشسته بودند و به یکجا خیره شــده بودند و امیدواریهایی که در آخر ایـن سفر سخت و دراز چشم به‌راهشان بود، همه‌شان رابه



یک مرتبه سه تا حیوان بالدار سیاه مثل اجل معلق گذاشتند دنبالشان

فکر فرو برده بود. شاباجی خانم که در قیافهٔ مات زدهٔ گیس سفیدها اثر گفته‌های خودش رامی‌دید فهمید که نباید فرصت را از دست بدهد و همانطور نفس زنان داد زد:« خوب چیکار می کنین ؟ می‌سازین و می‌مونین یا ترس و واهمه رو کنار می‌ذارین و جون به‌سلامت در می‌برین ؟ » و هنوز سؤال شاباجی خانم بزرگه تمام نشده بود که همه فریاد زدند: « کوچ می کنیم . »

□

حالا از آنطرف بشنوید از آبجی خانم درازه و هم سفرهاش که خسته و نفس زنان داشتند برمی‌گشتند و عجله می کردند که زودتر به ولایت برسند. اما نه دیگر آفتاب دم غروب رمقی داشت که بتوانند ازبالا بالاهای آسمان بپرند و نه بالهاشان قوتش را داشت . این بود که از سر درخت ها می‌پریدند و خودشان را به زحمت روی آسمان می کشاندند . نه فرصت داشتند که‌بنشینند و استراحت کنند و نه جرأتش را . از بخت بد هنوز راه نصف نشده بود که سه تا حیوان بالدار سیاه و گنده ــ هارو هور و گشنه ــ آن سه تا را از دور دیدند و مثل اجل معلق دنبالشان گذاشتند . آبجی خانم و همسفرهاش هر چه زور داشتند گذاشتند تو بالهاشان و ده بدو . اما مگر فایده داشت ؟ اینها بدو و آنها بدو ، دست آخر مثل برق بلا رسیدند و آخ ... ! اولی آبجی خانم درازه را گرفت و دومی یکی از همسفر هاش را . همسفر دیگر آبجی خانم که دید هوا پس است خودش را به هم پیچید ومثل یك‌گلوله افتاد پایین و آمد وآمد وآمد تارسید لای شاخه‌های یك علف هرزگیر کرد؛که کناریك تکه سنك از زمین‌در آمده

بود . مدتی همانجور خودش را لای بالهاش قایم کرد و نفسش را توی سینه نگهداشت تا خطر رفع بشود . بعد که یك خرده خستگی‌اش در رفت سرش را بلند کرد که ببیند اوضاع از چه قرار است که دید ای داد بیداد آفتاب پریده و رفته و هوا دارد تاریك می‌شود . این بود که دو سه دفعه بالهاش را ناز کرد و با خودش گفت: « نشد که بشه . تو دیگه بایس خودتو برسونی. می‌فهمی ؟ به هر جون کندنی شده بایس خودتو برسونی . » و بعد دور خیز کرد و پرید . درست است که هوا کم‌کم داشت سرد می‌شد اما تاریك هم می‌شد و دیگر هیچ چشمی نمی‌توانست ببیندش. همهٔ مورچه‌ها وسوسك ها و پرنده‌ها و چرنده ها رفته بودند تو لانه هاشان و خوابیده بودند و او تك وتنها روی آسمان می‌پرید .

□

اما گیس سفید ها وخاله زبان دراز ها ،جان دلم‌که شما باشید ــ شور و مشورتشان که تمام شد و تصمیمشان را که گرفتند نشستند که قرار و مدارکارشان را بگذارند . اول از همه قرارگذاشتندکه شاباجی خانم بزرگه دیگر تخم نگذارد وخودش را نگهدارد تا به ولایت تازه برسند . و قرار هم شد که همهٔ کارها را تعطیل کنند تا همشهریها بتوانند این یك شبه را خستگی در کنند . بعد قرار گذاشتند که فردا صبح اول آفتاب یکدسته قاصد بفرستند رو آسمان ، تا سر و گوش آب بدهند و از حال و احوال باد و باران و آفتاب پرس و جو کنند ؛ و بعد دسته به دسته و شهر به شهر حرکت کنند و جلوی همه پیشقراول‌ها را بفرستند، تا تو

ولایت تازه براشان تهیهٔ جا و مکان ببینند . بعد هم قرار گذاشتند که هرچی تو ولایت دارند تا می‌توانند با خودشان ببرند و هر چی را هم که نتوانستند ببرند خراب کنند. بعد هم‌هر کدام از گیس سفید ها مأمور رتق و فتق یکی‌ازین کار ها شدند . خانم بالا مأمور سرشماری شد که دفتر و دستك هاش را آماده کند و حساب دستش باشد که چند تا کوچ می کنند و چند تا به ولایت تازه می‌رسند و چند تا میان راه لت و پار می‌شوند . شازده گلدوسی مامورخرابی شد تا هیچ چیز سالم توشهرها باقی‌نماند . ننه منیژه مأمور شد که هرچه تخم هست دانه به دانه‌تحویل هم شهریها بدهد و تو ولایت‌جدید ازشان تحویل بگیرد و هر چه هم می‌تواند برای ساختمان شهر های ولایت تازه مصالح تو چینه دانهای همشهریها جا بدهد . و دست آخر هم آغ گلین مأمور شد که واسطهٔ همهٔ شهرها باشد و خبر ها را جار بزند و خبراین جلسه را به همهٔ شهر-های دیگر برساند تا آنجا ها هم عین همین کارها را بکنند و آمادهٔ کوچ باشند .

به‌محض اینکه همهٔ قرار ومدارها گذاشته شد و جلسه تمام شد، خبرتو تمام شهرهای ولایت جار زده شد و تصمیمهای گیس سفیدها ، مو به‌مو به‌گوش هر کدام ازهم‌ولایتی‌هارسید. وهمه‌دست ازکار کشیدند. دیوار کشی دورگودالهای شیره را ول کردند و خوشحال و خرم بزن و بکوبی راه‌انداختند که نگو ونپرس. انقدر رقصیدندوانقدر آوازخواندند که ازپاافتادندودیگرتودل‌هیچکدامشان یك ذره هم‌علاقه به‌خانه‌وزندگی مورچه‌زده‌باقی‌نماند. بعدهم‌اولهای شب‌قاصدهمسفر آبجی‌خانم درازه‌از راه رسید و به حضور شاباجی خانم بزرگه رفت و خبر داد که چطور

رفتند وچطور خانه و زندگی قدیمی سر کوه را پیدا کردند که همچین شلوغ بود و همچین برو بیا داشت و بعد هم چطوری خسته و هلاك برگشتند وحیوانهای بالدار سیاه چطور دنبالشان گذاشتند و آبجی خانم درازه را با آن یکی، چطوری گرفتند وبردند وخودش چطوری جان به سلامت دربرد. و شاباجی‌خانم بزرگه که اوقاتش از سر به‌نیست شدن تنها یارغارخودش تلخ‌شده بود، ازینکه‌خانه‌وزندگی‌قدیمی‌هنوز برقرار است‌خوشحال‌شد ودوتا ازقراولها راماُمورمشت ومال دادن قاصد ازراه رسیده کرد وبعد با دل فرص وخیال راحت راه افتاد به‌سرکشی. گاهی به مجلس رقص حاضرمی‌شد و با تن و بدن سنگینش کون و کمری قر می‌داد، گاهی باآوازخوانهـا همصدا می‌شد و آواز «خـورشید خانوم آفتاب کن» را می‌خواند . بعد هم‌که رقص و آواز تمام شد تمام اهل ولایت رفتند بخوابند وتا صبح‌استراحت‌کنند وقدرت بالهای خودشان را برای فردا ذخیره کنند. در همهٔ عمرشان اولین دفعه بود که همچین می‌کردند. بعدهم سفیدهٔ صبح که دمید جارچی‌های هر شهر بیدارباش زدند وهر کدام ازهمولایتی‌هاکه بیدارشدند، خوشحال و خرم‌خمیازه‌ای کشیدند و ازشهر آمدند بیرون، بال وپرشان را باآفتاب شستشو دادند. بعد جست زدند روشکوفه‌های پیوندی وازشبنمی‌که روشان نشسته بود تشنگی‌شان را رفع کردند؛ بعدهم هرکدام با یك خرده از شیره وعطر گلها ته‌بندی‌کردند ودست‌آخرهرکدام باگلهای آشنادیده‌بوسی وخدا‌حافظی‌کردند و ازیکطرف غصه‌دار ازدوری‌گلهای آشنا ، و از طرف دیگر خوشحال از اینکه کوچ می‌کنند، به شهر خودشان برگشتند و دفتر دستك سرشماری را نما کردند ؛ بعد به فرمان‌گیس سفیدها

یك دسته‌شان رفتند و یکی یك دانه از تخمها را برداشتند وزیر بغل گرفتند و یك دستهٔ دیگرهرچی‌می‌توانستند چینه دانهاشان را بامصالح ساختمان پر کردند واین دو دسته که کارشان‌تمام شد دستهٔ سوم آمدند جلوی محله‌های مختلف شهـر و جلوی خانه‌ها و انبارهـا صف کشیدند وخودشانرا آنقدر به‌هم فشاردادند وهاکردندوهاکردندتاهرچی که ساخته بودند ازخانه‌هاگرفته تا انبارها و محله‌ها آب شد و وارفت وتمام مورچه‌هایی که تو شهر رخنه کرده بودند بیحال شدند وافتادند و بیشترشان نفس آخر را دادند و قبض رسید راگرفتند وچیزی‌نگذشت که توی هرشهرغیرازیك‌گودالی شیره ویك‌کپه ازنعش مورچه‌هاچیزی باقی نماند. بعداین کارشان هم که تمام شددسته دسته پشت سرهم صف بستند وگوش به‌زنك فرمان شاباجی خانم بزرگه نشستند که کوچ کنند.

۳

حالا ازآنطرف بشنوید ازکمند علی بك . فردای آن روزی که ذخیرهٔ زنبورها رابرداشت وجاش کاسهٔ شیره گذاشت،صبح زود داشت ته باغ پای درختهای میوه را بیل می‌زد وبرگردان می کرد؛ وهمانطور که بیل می‌زد باخودش حساب عسل کندوهایی را می کردکه بایدامسال بیست وچهار تابشوند،که یکدفعه وزوز زنبورهاازبالای باغ به‌گوشش رسید. سرش را بلندکرد دید زنبورها دارنـد دسته‌دسته ازکنـدوها در می‌آیند وروی درختهای بالاسر کندوها می‌نشینند . کمند علی بك را می‌گویی‌اول‌هاج‌وواج‌ماند! بعد فکری کردوباخودش گفت«یعنی‌چطور شده؟ نکنه زنبورها عجله‌کرده باشن! آخه هنوزکه موقعش نشده.» و بعد بیلش را انداخت وهراسان به‌طرف انباری اطاق بالادویدکه‌دوازده تاکندوی تازه را بیاورد و زنبورها را توشان جا بدهد. کمند علی بك رسمش‌این بودکه هرسال ازآخرهای ماه دوم بهارتا وسطهای ماه‌سوم، روزها ازباغش منفك نمی‌شد.مرتب توی‌باغ می‌پلکیدوهمه‌اش‌مواظب کندوها بود . و دریـن مدت هـرروز ظهـر سری به‌کندوها می‌زد و گوشش را به‌کندوها می‌چسباندکـه ببیند سروصدای زنبورها از چه



کمند علی ماتش برده بود و زنبورها مثل دوازده لکهٔ کوچک در آسمان سیاهی می‌زدند

قرارست . اگر می‌دید که زنبورها خیلی رفت و آمد دارند و وزوزشان بیشتر از معمول است می‌فهمید که موقع کــوچشان رسیده . آنوقت می‌رفت کندوهای تازه را حاضر و آما می‌کرد . معمول هــرساله‌اش این‌بود که ده دوازده روز ازمــاه سوم بهارگذشتــه این اتفاق بیفتد.و کمندعلی‌بك که خودش را حاضرکرده بود و ظهرروز پیش فهمیده بود که موقع کوچ زنبورهاست یکی دو نفر از همسایــه‌ها را هم به‌کمك می‌گرفت و فردا صبح اول‌وقت، بغل هرکدام ازکندوهای قدیمی یك کندوی خالی‌می‌گذاشت ومنتظر می‌ماند تا زنبورها دسته دسته ازکندوها دربیایند وروی درخت بالاسرکندو ، روهم روهم ، به یکشاخه بچسبند و آویزان بشوند ، تا او کنــدوی خالی را بردارد و درعقبش راکــه پهن‌وگشاد است ، زیرکپــهٔ زنبــورها بگیرد و شاخه‌را تکان بدهدکــه زنبورها بریزند توی‌کندو وبعد درعقب‌کندو را باگونی بگیرد ورویش راهم‌کاهگل بمالد ، تابشود یك‌کندوی تازه . آنوقت‌کمندعلی‌بك این کندوی تازه‌را می‌گذاشت بغل‌کندوی قدیمی و اگر جوجه‌هاش راآفت نزده بود ومی‌توانست ولخرجی‌کند، توی هرکندوهم یك جوجه‌بریان می‌گذاشت و اگر نه یك‌نصفه «شان» عسل ، که زنبورها تازندگیشان را روبه‌راه‌کنند بخور و نمیری داشته باشند .

این‌رسم همیشگی کمندعلی‌بك بود. اماامسال مثل‌اینکه رسم‌معمول به‌هم‌خورده‌بود وزنبورها زودتربه‌صرافت‌کوچ‌افتاده بودندوعجله‌کرده بودند .کمندعلی‌بك دیروزکه ذخیرهٔ زنبورها رابرداشته بود، از زور خوشحالی اصلایادش رفته‌بودکه‌ظهر سری‌به‌کندوهابزندوازحال‌وروز زنبورهاخبرداربشود.این‌بودکه‌حالادست‌پاچه‌شده‌بودونمی‌دانست‌چکار باید بکند . اول خواست یکی‌دوتا از همسایه‌ها را خبرکند . اما ترسید از دیدن این‌همه زنبور چشمش بزنند و بلایی سرکندوها بیاید . ناچار

دادزد سرزن‌خودش که «آهای رقیه‌هوی ! هوی‌رقیه !» وکندوهای تازه را از درگاهـی اطاق بالا انداخت پایین . و تا زنش برسد وکندوها را بگیرد ، دوسه‌تایش خورد زمین و درب وداغون شد . کمندعلی‌بك که اگرکاردش می‌زدی خونش درنمی‌آمد، ازهمان بالا پرید پایین وتا آمد به‌زنش‌حالی کندکه‌چکار باید بکند وچطورکندوها را زیرشاخه‌ها بگیرد و اززنبورها نترسد ،که یك‌دسته از زنبورها ، یك‌مرتبه ازروی درخت بلند شدند و پروازکردند، و جلوی چشمهای کمندعلی‌بك ،که ازکاسه درآمده بود و قرمز شده بود، به‌طرف آسمان بالارفتند ؛ و به‌دنبال آن دسته ، بقیهٔ زنبورها یك‌مرتبه پرکشیدند و وزوزکنان ازلای شاخ وبرك درختها وازروی باغ کمندعلی‌بك بالارفتندورفتند ورفتند و رفتندتاروی آسمان صاف‌وآبی اواخر ماه‌دوم بهار، وزیرآفتاب درخشان اول‌صبح، به‌صورت دوازده لکهٔ سیاه در آمدند . کمندعلی‌بك کـه عقل ازسرش داشت می‌پـرید یکجـا خشکش زده بود و هـرچـه زنش داد می‌زد «علی‌بك ! خونه خراب ! آخه یه‌غلطی بکن !» ازجا تکان نمی‌خورد و انگشت به دهان و حیران مانده بود . و زنبورها که مثل دوازده لکـهٔ کـوچك درآسمان سیاهی می‌زدند و بـه‌طرف خانـه وزندگی اصلی خودشان می‌رفتند ، وقتی از آسمان ده‌گذشتند همهٔ دهاتیها آنهارا دیدند و باانگشت به‌هم نشان دادند . نه یك‌کدامشان رفت تاتفنگی بیاورد و تیری‌به‌طرف دسته زنبورها بیندازد ونه‌یك کدامشان سراغ کمندعلی‌بك رفت تاببیند چه‌بلایی سـر کندوهایش آمده است. درعوض هـرکدام پوزخندی از خوشحالی و شیطنت زدند و درگوش‌هم زمزمه کردندکه «علی‌بك خونه خراب‌گردی .»

غصهٔ ما به‌سررسید

کلاغه به‌خونه‌اش نرسید

آبان‌مـاه‌سال ۱۳۳۳ شمسی

۴ تومان